

عارفی در پاریس

کامران بهنیا

*Astrólogo. - El hombre es una bestia triste a quien sólo los prodigios conseguirían emocianar. O las carnicerías.*

Roberto Arlt, *Los siete locos*

«منجم گفت: انسان حیوان غمگینی است که فقط اعجاز به هیجان  
می آوردش. یا کشتار.»

روبرتو آرتل، «هفت دیوانه»

## فصل اول

### مجید به دنیا می آید

#### یک

[---]

مجید تنهاست. مجید در بستر دختری تنهاست. وقتی او را در آغوش می‌فشارد، گمان می‌برد که عصاره‌ی هستی در آن لحظه خلاصه شده است. زمان متوقف می‌شود و تنهایی او مطلق. لذت و بهت در هم می‌آمیزند تا او دریابد آزادی آنجا تجربه می‌شود که وجود حس نشود. چشم‌هایش را باز می‌کند. از پنجره نسیم ملایمی به اتاق نیمه تاریک می‌وزد. لابلای دست‌هایش بدن گرم و سفید دخترک پیچ و تاب می‌خورد و او ناظر مبهوت و تنهای آفرینش لذت از بهم آمیختن دو بدن است. در لحظه‌ای ایستا تمام جزئیات پیش پا افتاده‌ی محل زندگی‌اش به اجزای حقیقی شگرف بدل می‌شوند. دستش را پیش می‌برد و حقیقت را لمس می‌کند.

مدت‌هاست که مجید به تنهایی مطلق زمان عشق‌ورزی معتاد است. اگر از بستری به بستر دیگر می‌گریزد، به این

خاطر است که اسیر افسون آن لحظه‌ای شده که از جسم خود خارج می‌شود و با تعجب خود را می‌بیند که در گوش همبسترش کلمات نامفهوم عاشقانه زمزمه می‌کند. مطمئن است که تمام راز هستی در تنهایی نومیدانه‌ی این لحظه نهفته است. زن‌ها راز مجید را نمی‌دانند. هیچ‌یک از همبسترانش تاکنون نفهمیده‌است که کسی را که در آغوش دارد، در واقع هزاران سال نوری از او فاصله دارد.

مجید، این ایرانی تبعیدی، در پاریس زندگی می‌کند. پاریس، شهر فراموشی! در این شهر بود که او موفقیت و کامرانی و تنهایی را یکجا، چون هدیه‌ای بسته‌بندی شده دریافت کرد. در این شهر بود که به‌تدریج بخش بزرگی از خاطرات جوانی‌اش را از یاد برد.

مجید فراری است. به‌درستی نمی‌تواند پاسخ این سوال را بدهد که از چه فرار کرده. این سوال سختی است. بی‌شک از انقلاب! گرچه هنگام خروج از کشور کینه‌ای از این "مسخره بازی بزرگ" نداشت. یا شاید از جامعه‌ای بسته. آنقدر بسته که نفس کشیدن را بر هر فردی دشوار می‌کرد. هر بار که این را از خود می‌پرسید، در اعماق ذهنش فرضیه‌ی دیگری می‌یافت که به اندازه‌ی بقیه محتمل بود. شاید از تنها جایی که می‌توانست او را پای‌بند کند گریخته بود.

در پاریس، برعکس، قضیه روشن است. مجید فراری‌ست نه پاریسی. و پاریس، همچنان که همه می‌دانند، بهشت فراری‌هاست؛ فراری‌های ابدی. فراری‌هایی که فراموش می‌کنند از چه فرار کرده‌اند ولی هر روز زندگی پاریسی آنها را بیش‌تر متقاعد می‌کند که به فرار ادامه دهند. در سفرها دوری‌ها به همراه نمی‌برد، یادداشت برداشتن برایش تمرین زجرآوری‌ست. از ثبت لحظه‌ی حاضر بیزار است.

یکبار پی‌یر سر میز از او پرسید: « برای چی همیشه اینقدر تند غذا می‌خوری؟ چه عجله‌ای داری؟ »  
مجید به شوخی جواب داد: « از زمان حال فرار می‌کنم. »  
این فراری ما عاشق فراموشی‌ست. به‌خاطر سپردن یعنی زنجیر بندگی به گردن انداختن. بدون حافظه نه تاریخ در کار است، نه سنت و نه دلتنگی.  
هر بار که نشانه‌ی تازه‌ای از ضعیف شدن حافظه‌اش مشاهده کند لبخند می‌زند؛ قدم دیگری به رهایی نزدیک شده است.

مجید در رویای نوعی هستی است که هیچ اثری از خود در زمان و مکان باقی نگذارد. هستی آزاد! هستی شفاف! اما این فقط یک خیال است، و هر بار بعد از چنین رویایی او به وجود خود خیره می‌شود؛ به این هفتاد کیلوگرم وزن که سال‌ها ادامه دارد...

## دو

[مجید]

من مجیدم. نویسنده‌ی این داستان با یک حرکت دست مرا به دنیا آورد، به جلو میزش احضار کرد و از مأموریتم، از نقشی که می‌بایستی در داستان او ایفا کنم، سخن گفت.  
دقایق غریبی بود. خالق من در حالی که به قطعه‌ای از باخ گوش می‌داد، شخصیت مرا نره‌زره آفرید. اول به بخت خود آفرین گفتم، چون قرار بود که من قهرمان خوش‌اقبال و موفق داستان باشم؛ دخترها را یکی پس از دیگری عاشق خود کنم و از بستری به بستر دیگر بگریزم. اما خوشحالی‌ام دوام چندانی نداشت و هرچه می‌گذشت بهتر می‌فهمیدم که این همه ماجرا نیست. در اصل قرار بود که افسردگی عمیق آفریدگارم

را با خود به بسترها ببرم و در آغوش فتوحاتم تلخ کامی او را در برابر موفقیتی که خود به آن دسترسی ندارد مزه مزه کنم. از شخصیتی که نویسنده‌ی سرخورده‌ای هنگام گوش دادن به یکی از غم‌انگیزترین تکه‌های موسیقی باروک او را خلق کرده است، چه انتظار دیگری می‌شد داشت؟

## سه

[---]

مجید همچنان در بستر دختری تنهاست. زمان ایستاده آرام آرام حرکت خود را از سر می‌گیرد. تندتر شدن ناله‌های منظم دخترک حکایت از نزدیکی نهایت دارد. نهایت؟ چه نامی به این لحظه‌ی محشر می‌توان داد که در آن نه آغاز و پایان بازشناخته می‌شود، و نه اوج و فرود؟ لحظه‌ای که در آن ابدیت مطلق از سر شیطنت با نقاب دمی گذرا به میهمانی می‌آید. چون خلبنانی کارکشته که خود را برای لحظه‌ی تماس با زمین آماده می‌کند، درست در لحظه‌ی فرود تمام بدنش دستخوش ریشه‌ای ناگفتنی می‌شود و صدایی در گوشش می‌پیچد: «به زمین خوش آمدی!»

حالا دخترک در حمام است، و صدای قطره‌های آب با آوای موسیقی ملایمی که فضای اتاق را پر کرده در هم می‌آمیزد. مجید احساس غریبی دارد. برخلاف همیشه دیگر حواسش دنبال بهانه‌ای نیست که هرچه زودتر این خانه‌ی ناشناس را ترک کند. انگار در خانه‌ی این دختری که سه ساعت پیش او را برای اولین بار دیده است، حادثه‌ی مهمی در راه است. این حالت غریب شاید نتیجه‌ی صدایی است که چند دقیقه پیش شنیده بود؟ اولین باری است که کسی بازگشت او را از آسمان‌ها خوش‌آمد می‌گوید.

در جستجوی سرنخ، به دیوارهای اتاق نگاه می‌کند. از این کتاب‌ها و نقاشی‌ها و عکس‌ها در این خانه پاریس چهاردهم چه پیغامی می‌تواند دریافت کند؟ دیوارها سفیدند و سقف کوتاه. بیشتر کتاب‌ها در باب نقاشی و معماری است. در میان رمان‌ها "هزار و نهصد و هشتاد و چهار" جرج ارول نظرش را جلب می‌کند. پوستر بزرگی از کارهای پیکاسو بر دیوار روبرو آویزان است. پشت جلد نوار موسیقی را می‌خواند: "یوهان سباستین باخ، سه سونات برای پیانو و ویولن سل". تمام این جزئیات به نظرش پراهمیت می‌رسند. اما نمی‌تواند هیچ ارتباطی میان آنها برقرار کند. اکنون مطمئن است که رویداد شگرفی در پیش است.

«چطوری؟»

در حمام باز شده و دخترک با چشمان آبی درخشان و لبخندی مغرور به او نگاه می‌کند.

«تو فارسی بلدی؟»

این دو کلمه را شمرده‌شمرده ادا می‌کند؛ با همان لحن بی‌تفاوتی که بی‌اختیار همیشه چاشنی پرس و جوهایش می‌کند تا از سرگرمی و دلخوشی دخترها سر در بیاورد.

«یک ذره.» و با خنده به فرانسوی ادامه می‌دهد: «من عاشق یکی از هموطنانت بودم. تو باید از او ممنون باشی. برای اینکه وقتی لهجات را شناختم، دیگر لازم نبود به زبان‌بازیت ادامه دهی.»

اولین بار نیست که معشوقه‌های مجید از هموطنانش حرف می‌زنند. اما این از آن موارد نادر است که ستایشی می‌شنود. اغلب تلخی خاطره آن‌قدر بوده و دل‌های شکسته با چنان اندوه و یا کینه‌ای از گذشته یاد کرده‌اند که او به هویت ملی خود لعنت فرستاده است که در خلوت هم رهايش نمی‌کند. چرا هرگز نمی‌تواند از شر خیلی چیزها خلاص شود؟ از قیافه‌اش، از لهجه‌اش، از اسم کوچکش و از سایر هدیه‌هایی

که هنگام تولد ناخواسته دریافت کرده و برای همیشه بیخ ریشش چسبیده‌اند؟

دخترک ادامه می‌دهد: «غریب‌ترین مردی بود که به عمرم دیدم. با هم به انگلیسی شکسته بسته حرف می‌زدیم. اما نیازی به حرف زدن نبود. خانه به‌دوشی بود در جزایر سیکلاد. من برای دو هفته تعطیلات به آنجا رفته بودم ولی به‌خاطر او سه ماه ماندم و پیش از آنکه دیوانه شوم فرار کردم. در نگاهش چیزی بود که از همان لحظه اول مرا جادو کرد. گاه می‌شد که ما ساعت‌ها خاموش بنشینیم و چشم در چشم هم بدوزیم. این نکته‌ی مهم را من از او یاد گرفتم که آنچه ما اسمش را ارتباط می‌گذاریم معمولاً یک توهم است. کلمات فقط به درد مبادله‌ی اطلاعات می‌خورند و بس. آن مواقع نادری هم که آدم‌ها با هم ارتباط برقرار می‌کنند، کلمه‌ها دیگر زیادی‌اند.»

مجید بی‌اختیار دخترک را ورنانداز می‌کند. این گفتار را جای دیگری شنیده است. به‌یاد دختر دیگری می‌افتد که ماه‌ها پیش در آغوشش از موضوع رساله‌اش، از تنهایی عصر ماهواره‌ها و از ناممکنی تماس سخن گفته بود. یک‌بار صدای آن دختر را به خاطر می‌آورد که در جدیتش طنین دعوت یک پیامبر شناور بود. و لب‌هایش را، که با شوری مرموز غرق بوسه‌های خاموش کرده بود. همان لب‌هایی که مجید را از هر توهمی در باب گردش آزاد اندیشه‌ها و احساسات از کالبدی به کالبد دیگر برحذر داشته بود.

«خنده‌دار است! وقتی حالا به آن دوره فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چرا با آن شدت عاشق شدم. مثل دیوانگی بود. ولی از یک بابت شکی ندارم. او بزرگ‌ترین عشق زندگی من بود. هرگز نمی‌توانم مثل آن زمان عاشق شوم.»

دختر می‌خندد و مجید در خنده‌ی او تلخی حسرت را باز می‌شناسد.



«ببین چقدر دیوانه بودم! وقتی از هم جدا می‌شدیم از او خواستم که روی بدنم به رسم یادگار چیزی خالکوبی کند. نگاه کن!»

دختر شکم سفید خود را نشان می‌دهد. مجید روی آن خیره می‌شود به نقش پیکانی با کلمات فارسی. سرش را جلو می‌آورد و به زحمت حروف ریز ناخوانا را اندک اندک شناسایی می‌کند. پس این است آن واقعه‌ی شگرفی که باید امروز روی می‌داد. این دختری که از سر تصادف ملاقات کرده، حامل پیامی برای اوست. کمی پایین‌تر از ناف پیغامبر سپیدپوست، دور پیکانی ناشیانه ترسیم شده این مصرع خالکوبی شده است:

چون نیک نظر کرد پر خویش بر آن دید

## چهار

[---]

آن شب مجید معشوقه‌ی یک‌شبه‌اش را سخت‌تر از معمول در آغوش گرفت و در آغوش او حجت خراسان را به خواب دید.

در کنار دریاچه‌ای آرام ناصر خسرو بر تخت سنگی نشسته و به افق چشم دوخته بود. مجید کنار او روی شن‌های ساحل نشست. سکوتی طولانی برقرار شد. مجید که در چنگ قدرت سخت‌سر مرزهای تاریخ و جغرافیا بود، نمی‌دانست با شاعر قرن پنجم هجری چگونه سر صحبت را باز کند. چه بگوید که نه ابلهانه باشد و نه سرسری که بد تعبیر شود؟ سرانجام تصمیم گرفت که با پرس و جو از سفر مشهور شاعر شروع کند. اگر ناصر خسرو رازی برای برملا کردن داشت بی‌شک به همین فرارش مربوط می‌شد.

### «سفر خوش گذشت؟»

سر پیر مرد آرام به سوی او چرخید. مجید از این‌که باز هم به ابلهانه‌ترین شکل ممکن سر صحبت را باز کرده بود خشمگین بود. آخر مگر می‌شد از سفری که به زندگی آن مرد معنی داده بود و او را از یک دیوانسالار باده‌گسار به مبارزی مذهبی بدل کرده بود، چون یک گشت و گذار آخر هفته پرس و جو کرد؟

«آنچه می‌جویی را در آغوش معشوقه‌هایت نمی‌یابی!»  
صدای پیرمرد در گوشش پیچید. مبهوت، بی‌آنکه فکر کند پرسید: «من چه می‌جویم؟»  
و ناگهان یقین کرد که پاسخ این پرسش (که یکبارہ برایش اهمیتی عجیب پیدا کرد) را فقط این پیرمرد عجیب می‌داند.  
«مر این قیمتی در لفظ دری را!»

دهانش باز ماند. شک نبود که این مرد غریب ناصر خسرو بود. از چهره‌اش همان اطمینان خاطری می‌تابید که از دبیر کمیته‌ی خراسان جنبش اسماعیلیه می‌باید انتظار داشت. و چه کس دیگری می‌توانست با این همه عشق و احترام از کلمات زبان فارسی سخن بگوید؟ به یاد آورد که در جوانی چقدر مجذوب آن مصرع بی‌همتای ناصر خسرو در نکوهش مداحی برای سلاطین شده بود. ناصر خسرو از ستایش زورمندان خودداری کرده بود نه برای آن که خلاف اخلاق یا دین است، بلکه از آن‌رو که چنین جسارتی را به ساحت زیبایی زبان نمی‌پذیرفت. گویی شاعری که در راه هنر به شرک سخت نزدیک شده باشد. گویی صنعت‌گری که عاشق مصالح کارگاهش شود!

همچنان مبهوت بود که یکبارہ باران تندی گرفت. کف دست‌هایش را مثل دو تکه پیاله برای جمع کردن قطره‌های آب به هم چسباند. اما وقتی به آنچه دستانش را لبریز کرده بود نگاه کرد، دریافت که از آسمان کلمه می‌بارد! کلمه‌های

گوناگون و زبان‌های گوناگون! از برخورد مخلوط غربی از واژه‌های آشنا و ناآشنا با زمین و سر و تنش، پژواک شگفتی برمی‌خاست که او را به وجد می‌آورد. خیس کلمات بود و از این خیزی شادابی یگانه‌ای نظیر مستی در خود احساس کرد. وقتی که دوباره به دریاچه نگریست، آن را پر از کلمه دید. مرد قدبلندی در آن شنا می‌کرد. تا چشمش به دو ساحل‌نشین افتاد، برای‌شان دست تکان داد. ناصر خسرو پرسید: «این کیست؟»

مجید او را شناخته بود و از این که می‌تواند دو شخصیت را با هم آشنا کند، بسیار مغرور بود.

«این لودویگ ویتگنشتاین است. یک فیلسوف اتریشی که عمرش را صرف مطالعه‌ی کلمات کرد. می‌خواست نشان دهد که مسائل فلسفی زاده‌ی نارسایی زبان انسانی‌اند. به نظر او ریشه‌ی حل تمام مسائلی که فیلسوفان را از زمان سقراط به خود مشغول کرده، پاک کردن زبان انسانی از هر نوع ابهام و ناروشنی‌ست. اگر مرزهای آنچه گفتنی‌ست است و آنچه ناگفتنی به درستی شناخته شود، مسائل فلسفی اصلاً طرح نمی‌شوند که بی‌پاسخ بمانند. تمام عمرش را در کنکاش این مرز گذراند، اما ناکام ماند.»

پیروزمندانه خندید. احساس کرد که تمام وجودش از شادی مرموزی لبریزست که تا آن زمان تجربه نکرده بود. زیر باران می‌رقصید و می‌خندید و در واژه‌هایی که قطره‌قطره می‌باریدند، چنگ می‌انداخت. آنقدر خندید که از صدای قهقهه‌ی خودش از خواب بیدار شد.

## پنج

[مجید]

وقتی که نویسنده‌ی این داستان، آفریدگار من از خوابی که قرار بود در جریان داستان ببینم برایم صحبت کرد، مجبور شدم حرفش را قطع کنم و بگویم: «ببینم، تو خودت از این داستان سر می‌آوری؟»

سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد. ادامه دادم: «ببین، من با هزاران امید و آرزو به دنیا آمده‌ام. درست است که انتخاب با من نیست و باید نقشی در داستانی از نویسنده‌ی تازه‌کاری چون تو به عهده بگیرم، ولی لطفاً آبروی مرا نبر. آخر خودت تصور کن، اگر من زیر باران کلمات برقصم و به لغات جنگ بزنم، مردم چه می‌گویند؟ من دلم می‌خواست که قهرمان ماجرای سترگی باشم، در راه آرمانی والا بجنگم، پیروز شوم و خواننده را شاد کنم یا شکست بخورم و اشک او را در بیاورم. ادبیات یعنی بیان احساس. اگر می‌خواهی با ویتگنشتاین جدل کنی، لطفاً یک رساله‌ی فلسفی بنویس و جان مرا خلاص کن. آخر ساختار این داستان کجاست؟ آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است! راستی درد تو چیست؟»

آفریدگار من که از پشت میزش بلند شده بود شروع کرد در اتاق به قدم زدن: «درد من؟ درد من نداشتن خوشبختی رویایی توست در آن خوابی که برایت تعریف کردم. درد من این است که زندگی در غربت مرا هر روز بیش‌تر و بیش‌تر از زبان مادری‌ام دور می‌کند. از فرار کلمات چیزی شنیده‌ای؟ هر روز که نه، هر ساعت، کلمات فارسی که قیمت‌شان را ناصر خسرو می‌دانست، دسته‌دسته از ذهن و حافظه و جسم فرار می‌کنند. هر سال که می‌گذرد توانایی‌ام در آن زبان کم‌تر

می‌شود، و نمی‌توانم آنچه را که در فکر می‌گذرد به زبانی که فردوسی هم بفهمد بنویسم. درد مرا می‌فهمی؟ انگار رگم را بریده‌اند، خون از تنم روان است و آرام‌آرام دارم جان می‌گنم. چه ساعت‌ها که صرف آفریدن ماجراهای تو نکرده‌ام! شب‌ها بعد از روزهایی که حتا کلمه‌ای به فارسی نشنیده‌ام، باید با حوصله به صید واژه‌هایی بروم که جایی در گوشه‌های ناشناس ذهنم مخفی شده‌اند. باید قبل از آنکه برای همیشه مرا ترک کنند به دامشان بیندازم. کسی مثل من، هزاران کیلومتر دور از سرزمینی که فضایش از جریان روزانه‌ی زبان حافظ سیراب است می‌فهمد که رقصیدن زیر باران کلمات چه لذتی دارد.»

آفریدگار من سخت به هیجان آمده بود. دلم به حالش سوخت. پرسیدم: «این وسط با ویتگنشتاین چه کار داری؟» خندید و گفت: «آن کس است اهل بشارت که اشارت داند! قرار نیست که آنچه را نوشته‌ام خودم نقد و تفسیر کنم. به بقیه‌ی داستان گوش کن.»

## شش

[---]

صبح خیلی زود مجید آپارتمان معشوقه‌اش را ترک کرد. هنگام خارج شدن از ساختمان به اسمی که کنار زنگ در ورودی آپارتمان حک شده بود آخرین نگاهش را انداخت: ماریان ساواری. این نام را باید به خاطر می‌سپرد. همچنان که عادتش بود، بدون سر و صدا و تقریباً دزدانه بستر معشوقه‌اش را ترک کرده بود. می‌خواست از عذاب خوردن صبحانه و آغاز روزی جدید با زنی که به شب قبل متعلق بود بپرهیزد و این هم شاید بخشی از فرار همیشگی‌اش به سوی آینده بود.

باران ملایمی بر خیابان مونپارناس که از رهگذر خالی بود می‌بارید. گهگاه، آخرین بازماندگان شب زنده داری شب گذشته، خسته و مست به خانه برمی‌گشتند. مجید وارد کافه‌ای شد، قهوه‌ای سفارش داد و به فکر فرو رفت.

به هموطن غربیش اندیشید که در جزایر یونان پرسه می‌زند. مطمئن بود که آن خالکوبی یادگاری بر شکم ماریان یک سرگرمی ساده نبوده است. مصرعی که از ناصر خسرو انتخاب شده بود، به پیغامی مرموز می‌مانست. بی‌تردید این خالکوبی برای آن نوشته شده بود که فارسی زبان دیگری در گوشه‌ی دیگری از سیاره‌ای که ماریان در می‌نوردید آن را بخواند. فارسی‌زبانی که بخت همبستری با او را بیابد.

به یاد آورد که جایی مقاله‌ای درباره فرستادن یک سفینه‌ی فضایی بی‌سرنشین به خارج از منظومه شمسی خوانده بود. چقدر مجذوب پیام نقش‌شده در سفینه شده بود! اگر موجودات باهوش غیرزمینی به این سفینه بر می‌خوردند، چند نقش موجز می‌دیدند که از وجود موجوداتی دوجنسی در سومین سیاره منظومه‌ی شمسی خیر می‌داد. به نظرش رسید که ماریان بی‌آنکه خودش بداند نقش چنین سفینه‌ای را بازی کرده است.

چون نیک نظر کرد پر خویش بر آن دید. پر خویش؟ آیا این پیامی برادرانه است به همزادی ناشناس یا فقط سلامی است مودبانه به یک رهگذر؟

صدایی رشته افکارش را پاره کرد...

## هفت

[مجید]

آفریدگار من ناگهان رشته داستانش را برید. پس از دقیقه‌ای سکوت سرش را بلند کرد و به من اطلاع داد: «گمان می‌کنم که در بن‌بستی گرفتار شده‌ام. نمی‌دانم چطور ساعت هفت صبح شخصیت دیگری را وارد داستان کنم. چه کسی حوصله دارد این موقع صبح از عشق و مستی و یا از درد هستی حرف بزند؟ بهتر این است که تو به خانه‌ات بروی.»  
بعد سرش را میان دست‌هایش گرفت و زیرآب زمزمه کرد: «این مفتعلن مفتعلن کشت مرا!»

از پنجره‌ی اتاقش بیرون را نگاه کردم. شب نورانی پاریس ذره‌ذره متولد می‌شد. همه‌ی شهر در گوشم آوای دعوتی اغواکننده داشت، و در پس تالو روشنایی‌های دور و نزدیک چشمک‌های عشوه‌گرانه می‌دیدم. شهر با همه گنجینه‌هایی که در رحم بارورش داشت مرا به سوی خویش فرا می‌خواند. دلم خواست در آغوش پراسرار این شب با کسی دیدار کنم. به آفریدگارم گفتم: «مرا به ملاقات کسی ببر.»

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. تعجب اولیه‌اش به قهقهه‌ای شاد مبدل شد: «عالی‌ست! بسیار خوب! هر طور که تو بخواهی. تو علاالدینی و من جن چراغ جادو. برویم به استقبال ماجراها.»

فکر کردم که او هم مثل هموطنان هم‌نسلش داستان‌های شهرزاد قصه‌گو را لابد با کارتون‌های والت‌دیسنی شناخته است.

شادمانه شروع به لباس پوشیدن کرد. جلو آینه در حالی که کلاه مسخره‌ای به سر می‌گذاشت، به تصویر خود در آینه

گفت: «شخصیت‌ها را باید آنقدر زنده آفرید که خود سرنوشت خود را به دست گیرند.»

دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت: «بیا برویم بیرون. داستان را می‌بریم جایی دیگر. موضوع؛ یک دیدار. زمان: چند ماه یا چند سال بعد در زندگی مجید. مکان: بغداد. نه، ببخشید، پاریس. نه، هر جا که تو خواهی. وین؟ پراگ؟ ونیز؟ سمرقند؟ یا نیویورک؟»



## فصل دوم

### جسد خردشده حقیقت

#### یک

[الیزابت]

روزگاری گزارش کردن ماجراهای گذشته بخش بزرگی از کار من بود. به تجربه دریافته بودم که از میان تمام رقابت‌هایی که از زمان پیدایش حیات در سیاره‌ی ما برپا بوده است، از تنازع بقا میان دایناسورها و پستانداران اولیه گرفته تا جام جهانی فوتبال، از نبرد روم و کارتاژ تا جنگ قیمت‌ها میان شرکت‌های هواپیمایی، رقابت میان رویدادها برای ثبت شدن از همه ناشناخته‌تر است.

مگر نه اینکه هرچه از گذشته می‌دانیم- یا گمان می‌کنیم که می‌دانیم- تنها زیرمجموعه‌ی کوچکی است از همه‌ی آنچه پیش آمده؟ بقیه قضایا، آنچه ثبت نشده، به سرنوشت مشترک دایناسورها، کارتاژ و پان آم دچار شده‌اند. اگر از مردن اکراه دارید، کلمه فنی‌تر "حذف شدن" را به کار ببرید.

و منظور من تنها لحظات فراموش شده‌ی شگفتی نیست که در طول آن‌ها چشمانی گمنام در آغوش مبهوت شبی خاموش جرعه ای مهتاب نوشیده‌اند. این بی‌مهری قربانیان خردتری داشته است: رنگ زیرشلواری سزار در روز مرگش در هیچ جا ثبت نشده است. گزارشگرانی که کارشان تشخیص این بود که کدامین رویدادها شایستگی جاودانه شدن دارند، هیچ یک آن را- رنگ زیرشلواری مقتول را- جدی نگرفتند. با بی‌رحمی در سوت خود دمیدند و او را به مرگی ابدی محکوم کردند. پیداست که این رقابت از پارتی‌بازی خالی نیست. آن زیباییاتی که برنده می‌شوند معمولاً با موجوداتی انتزاعی بست کرده‌اند، مثل اهمیت تاریخی و اثرات دوران ساز، که نزد گزارشگران نفوذ غریبی دارند.

من که عمری را در جهان رویدادها گذرانده‌ام و در طول بخشی از آن با اطمینانی ساده‌لوحانه از بی‌غرضی‌ام در سوت دمیده‌ام، اکنون می‌دانم که این دنیا از شیکاگوی سال‌های سی‌خشن‌تر است و ادامه‌ی بقا در آن از روسیه‌ی همان سال‌ها الله‌بختی‌تر!

به دلایلی که بر من روشن نیست، برخی از رویدادها از شرکت در این جنگ مغلوبه برای ثبت شدن خودداری می‌کنند. رفتارشان هیچ شباهتی به رویدادهای دیگر ندارد. نه به پیش پاافتاده‌ها(که عاجزانه به کارایی هوسبازانه‌ی حافظه‌ی ما چشم دوخته‌اند) و نه به خوش خط و خال‌ها (که دلبران چشمان ما را بر خود می‌خکوب می‌کنند). ثبت این رویدادهای نامتعارف به اندازه صید ماهی با دست مشکل است. گویی در خمیره‌شان

عنصریست که آنها را یک راست به اقیانوس فراموشی ابدی رهنما می‌شود.

در اتاق دخترم نشسته‌ام و به صدای خنده‌اش گوش می‌دهم. این دوازدهمین باری است که امروز خندیده. نهمین خنده‌اش قهقهه‌ای بود که بیش از یک دقیقه طول کشید. پس از این قهقهه تصمیم گرفتم ماجرای را که سال‌ها پیش در پاریس اتفاق افتاد بازگو کنم. این بار اول نیست، ولی هر بار وقتی در پایان حکایت به روایتم خیره شده‌ام، در آن اثری از آنچه به راستی روی داده ندیده‌ام. گویی که تور کلمات از به دام انداختن آن عاجز است. با این همه، امروز، وقتی دخترم در هزار و صد و پنجاه و ششمین روز زندگی‌اش برای شصت و هفت ثانیه از خنده ریشه رفت، دریافتم که هرگز از صید این رویداد حکایت ناشدنی ناامید نشده‌ام.

آن شب تنها بیرون رفته بودم. اوایل شب وارد یکی از بارهای محله یازدهم شدم. باری به نام اقیانوس.

## دو

[مجید]

تصمیم‌ام را گرفتم. دیگر نه گوش به سخنان آفریدگارم داشتم و نه چشم به دختران زیبایی که هر از چندی از کنارمان رد می‌شدند. بی‌تردید، اگر اختیار با من باشد این دفعه‌ی آخر است که در داستان نویسنده‌ای آماتور و جهان‌سومی شرکت می‌کنم. تصورش را بکنید! در عرض کمتر از سه ساعت از دنیای نیستی وارد جهانی شده بودم که معماری‌ش را از بیخ و بن قبول نداشتم. آفریدگارم ژولیده‌فکر بدلباسی از آب درآمد بود که خبر نداشت ویتگنشتاین در نیمه‌ی دوم عمرش همه‌ی فلسفه‌بافی نیمه‌ی اولش را رد کرده است، و نمی‌دانست که

رومی‌های باستان زیرشلواری نمی‌پوشیدند. چشمش چنان به شهر محل زندگانی‌اش بسته بود که نمی‌دانست در این به اصطلاح بهشت فراریان اکثر آنها در اتاق‌های زیرشیروانی زندگی می‌کنند. در مورد پروازهای جسورانه‌ی خلبان بی‌باک هم بهتر است صحبت نکنیم. از نحوه‌ای که از آسمان‌ها سخن می‌گوید گمان می‌کنم که هرگز از سه‌چرخه‌سواری جلوتر نرفته باشد.

غرق این افکار بودم که از کنار آژانس مسافرتی علاءالدین گذشتیم. وقتی در ویتترین خاموش آن اعلان‌های تبلیغاتی برای سفر ارزان قیمت به شهرهای رویایی آفریدگارم را دیدم دلم باز به حالش سوخت. خوشبختانه متوجه نشد که چه نگاه ترحم‌آمیزی به او کردم. بعد وارد کوچه‌ای شدیم که در آن نشانه‌های آغاز زندگی شبانه‌ی پاریسی دیگر هویدا بود. آنجا بود که آفریدگارم ما را به مقصدمان هدایت کرد. کافه‌ای به نام اقیانوس.

پشت میزی نشستیم و او با یک گیلان شراب به ادامه حکایتش پرداخت.

## سه

[---]

به درستی نمی‌توان گفت که مجید از چه زمانی فهمید دوره‌ی جدیدی از زندگی‌اش آغاز شده است. در این‌که چنین فهمیدنی روی داده باشد، حتا، جای تردید است. قهرمان ما آنقدر فراموشکارست که از دریافت مرز میان مراحل متوالی زندگی‌اش ناتوان است. ما، که ناظران دور و دانای زندگی او هستیم، اما، می‌دانیم مردی که شنبه‌ای بارانی دزدانه بستر ماریان ساواری را ترک کرد، مجید دیگری بود.

آشکارترین علامت این تغییر معاینه‌ی پرحوصله‌ی بدن دخترها بود. هر بار که همبستر نوینی برهنه می‌شد، در چشمان مجید چنان برق شهوتی می‌درخشید که گویی کاوش‌گری است در ابتدای قرن بیستم و در رویای کتیه‌ای مدفون در آسیای مرکزی. چون باستان‌شناسی شکبیا در جستجوی یک خط اضافی، یک ناهمواری مشکوک یا هر شکل دیگر از دخالت بشری در دست‌پخت طبیعت، پستی‌ها و بلندی‌ها، خم‌ها و پیچش‌ها را با دقت و حوصله می‌آزمود تا بلکه متنی برای خواندن بیابد. چه نوازش‌های لذیدی از این کاوش‌ها زاده شدند! خاطره‌ی لرزشی که خواندن یک مصراع در او برانگیخته بود، اما، از آثار همه‌ی لذت‌هایی که بدن‌های برهنه به او می‌دادند ماندگارتر می‌نمود. دلش برای آن لرزش تنگ بود. تغییرات دیگری هم بود. گمرک‌چیان مرز میان نفس او و مابقی کیهان هر محموله‌ای را با دقتی دوچندان می‌آزمودند تا شاید در آن بسته‌ی مشکوکی بیابند. هر متنی که می‌خواند، هر جمله‌ای که می‌شنید، هر تصویری که می‌دید، بالقوه می‌توانست حاوی پیغامی خطاب به او باشد. گوشش برای ادامه‌ی پیام تیز بود.

سرانجام شبی در جریان یک میهمانی در خانه‌ی دوستش پی‌یر گمان برد که کیهان به پرسش‌های خاموش او پاسخ می‌دهد. میهمانان هشت نفر بودند که تا پایان شب‌نشینی سر جای خود دور میز شام نشستند و همچنان که آیین فرانسویان است بسیار در باب غذا سخن گفتند. از آغاز، دختر سیه‌گیسویی، که نمی‌شناخت و آن سوی میز نشسته بود، نگاه‌های او را به خود مشغول کرد. برایش آشکار بود که این توجه دوجانبه است. هنوز هیچ کلمه‌ای رد و بدل نکرده بودند. آنچه بود همدستی پرسشگرانه‌ی نگاه‌ها بود و هماهنگی خاموش حرکت اندام‌ها.

مجید همانقدر به مکالمه‌ی میهمانان گوش می‌داد که به این رقص ملایم آرنج‌ها، گردن‌ها، ابروها و انگشت‌ها. از همدست خاموشش ممنون بود که لطافت این بازی را با جمله‌ای پیش پاافتاده خراش نمی‌دهد. دور میز سخن از تئوری رمزنویسی بود. مرد جوانی از میهمانان که ریاضیدان بود در باب تحقیقاتش سخن می‌گفت:

«موضوع تئوری کریپتوگرافی یک داستان جاسوسی انتزاعی است پر از قضایای ریاضی. صورت مسئله به این شرح است: بازیگر الف قصد دارد که پیامی سری برای بازیگر ب بفرستد. بیایید این پیام را که مجموعه‌ای است از گزارش‌های معنی‌دار، آلفا بنامیم. بازیگر الف با استفاده از دستورالعملی مخصوص، پیام آلفا را به پیام بتا تبدیل می‌کند و آن را برای ب می‌فرستد. پیام بتا، برعکس پیام آلفا، بی‌معناست و قرائت آن هیچ اطلاعاتی درباره‌ی آنچه باید دانسته شود نمی‌دهد. گیرنده‌ی پیام، بازیگر ب، با استفاده از دستورالعمل دیگری (که در قاموس اهل فن کلید نامیده می‌شود) بتا را به آلفا تبدیل می‌کند. حال فرض کنید که بازیگر سومی، ج، به بتا دسترسی پیدا کند و سعی کند که بدون داشتن کلید از بتا به آلفا برسد. در اصطلاح رمزشناسان بازیگر ج به رمز حمله کرده است. موضوع نظریه‌ی ریاضی رمزنویسی طبقه‌بندی رمزهاست بر اساس مقاومت‌شان در برابر چنین حمله‌ای.»

مکث کرد تا تأثیر سخنانش را بر مجلس بسنجد. ظاهراً همه گوش می‌دادند.

«شباهت آشکاری میان رمزنویسی و قفل‌سازی وجود دارد. بازیگر ج که به رمز حمله می‌کند به کسی می‌ماند که سعی می‌کند قفلی را بدون داشتن کلید باز کند. استحکام هر قفل به شدت مقاومتش در برابر چنین حمله‌ای بستگی دارد. همه‌ی رمزها مثل همه‌ی قفل‌ها در نهایت شکستنی‌اند. تفاوت

در ابعاد سلاح‌هایی است که برای شکستن‌شان باید به کار برد. رمزی که برای شکستش باید سوپرکامپیوتری را برای چند سال به کار گرفت، در عمل نفوذناپذیر تلقی می‌شود. راستی به این ژیگو دارچین زده‌ای؟»

پی‌یر گفت: «اعداد ذائقه‌ی این جوان را تباه نکرده‌اند. اما بگو ببینم آیا یک نگاه به یک پیام کافی است تا خواننده دریابد که با یک پیام نوع آلفا سر و کار دارد یا با یک پیام نوع بتا؟ آیا شکل و شمایل پیام رمزی با پیام آشکار متفاوت است؟»

قبل از اینکه ریاضیدان جواب دهد، مردی که در کنار مجید نشسته بود وارد بحث شد: «چه بسا پیام‌هایی که در ظاهر معنایی آشکار و مستقیم دارند ولی در عمق رمزی‌اند. مثلاً برای مسلمانان صوفی‌مسلم قرآن چنین پیامی هست. در پشت معنی آشکار آن برای عوام، پیام رمزی برای خواص وجود دارد که باید کشف شود. هر کس که با داستان‌های جاسوسی آشنا باشد می‌داند که یک پیام بتای خوب باید ظاهری شبیه پیش‌پاافتاده‌ترین پیام‌های آلفا داشته باشد.»

«تماس دل‌مشغولی بیمارگونه تمدن ماست که در هر گوشه‌ای پیام و پیام‌آوری می‌بیند. زیست‌شناسان از پیام نهفته در DNA سخن می‌گویند و اقتصاددانان از پیامی که بودجه‌ی دولت باید به بازارهای مالی بفرستد. بحث بر سر یک لغزش زبانی نیست. جهان‌بینی ما به تدریج تغییر کرده‌است.»

زنی که این جملات را گفت نگاه خالی‌اش را دور میز چرخاند. پی‌یر دوباره رشته‌ی سخن را به دست گرفت.

«بباید این دل‌مشغولی را به اوج ببریم. شاید تمام کیهان پیامی از نوع بتاست. نپرسید از جانب کی و خطاب به کی. نمی‌دانم. و ما بازیگران ج که کلیدی در دست نداریم و از هویت بازیگران الف و ب بی‌خبریم سعی می‌کنیم که از مضمون پیام سر درآوریم که شاید نامه‌ای عاشقانه باشد یا گزارشی اداری یا رساله‌ای فلسفی. این تلاش پردردی که آن

را علم می‌خوانیم در واقع حمله‌ی ما بی‌کلیدهاست به قفل کیهان.»

«آیا جهان تاب این عطش ما برای استخراج معنا را خواهد آورد؟ من نگرانم که پیش از آنکه بر اثر فاجعه‌ای اکولوژیک کلک سیاره کنده شود، چاه نفت معناهای قابل درک در چننه کیهان به پایان رسد.»

قبل از آنکه جوان ریاضیدان بتواند درباره‌ی این تعبیرات بیش از حد نامتعارف از نظریه‌ی رمزنویسی کلمه‌ای به زبان آورد، همبازی سیه‌گیسوی مجید سکوتش را شکست: «بیایید یک بازی بکنیم. من یک پیام بتای کوتاه اعلام می‌کنم، هر که بخواهد می‌تواند به آن حمله کند.» همه موافق بودند.

چشم‌های سیاه در چشم‌های مجید خیره شدند و لب‌ها به حرکت درآمدند: «پتک، خنده، رویا.»

پی‌یر گفت: «آقایان و خانم‌ها، همه می‌توانند در این مسابقه شرکت کنند. ده ثانیه فرصت دارید. اگر پاسخی دارید با چنگال به لیوان خود بزنید.»

و شمرد. به عدد نه رسیده بود که چنگال مجید به صدا درآمد. نگاه‌ها به سوی او چرخید. دنباله‌ای از گزاره‌های معنی‌دار از دهانش بیرون آمد.

## چهار

[---]

سال‌ها پیش، در سرزمینی که اکنون از خاطره‌ها بیرون رفته است، پادشاه فرهیخته‌ای زندگی می‌کرد که تمام وقت خود را به جای شکار و بازی و کشورگشایی به مصاحبت با علما و فلاسفه می‌گذراند. کنجکاوی او حدی نداشت. هر بار



که از وجود علمی یا عالمی در گوشه و کنار دنیا باخبر می‌شد، همه‌ی تلاش‌هایش را می‌کرد تا دربار خود را میزبان دانشی با دانشمندش کند. پس جای شگفتی نیست که این پادشاه داناترین مرد قلمرو خود را به وزارت برگزیده بود.

شبی پادشاه ترسان از خواب پرید و وزیر خود را شبانه به دربار احضار کرد. هنگامی که وزیر ملبس به پوشاک خواب به درگاه پادشاه رسید، او چنین آغاز کرد: «ای وزیر دانشمند، اگر تو را دیروقت به شتاب از بستر فراخوانده‌ام، از آن‌روست که می‌خواهم خواب مهیبی را که امشب دیده‌ام برایت بازگویم، قبل از آن‌که فراموشش کنم. تو که از هر علمی بهره داری و چيستنان نهفته در رویاهای پراسرار آدمیان را زبردستانه می‌شکافی، شاید از چند و چون رمزآلود آن مرا باخبر کنی.

خواب دیدم که در مکانی ناآشنا سر در هوای حشره‌ای خرد گذاشته‌ام که از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌جست. در دست‌انم پتک مهیبی بود که سنگینی‌اش بازوانم را خم کرده بود. نفس‌زنان و پتک در دست به دنبال حشره‌ی کوچک و چالاک می‌دویدم. هر بار که پتکم را فرود می‌آوردم، گوشم از صدای تصادم آن با صخره‌ها خراشیده می‌شد ولی حشره‌ی چابک پیش از آن‌که ضربه مرگبار فرود آید از جا بر می‌خاست. هرچه این تعقیب بیش‌تر ادامه یافت، حرص من برای شکار حشره‌ی ناچیز بیش‌تر می‌شد. در این تلاش بی‌حاصل آنقدر اصرار کردم که سرانجام از درد خستگی و شدت ناامیدی از خواب پریدم.»

وزیر خندید. ثبت‌کنندگان وقایع پادشاهی مدفون می‌نویسند که وزیر ما خنده‌ی عجیبی داشت که برخلاف خنده‌ی معمول آدمیان متقارن نبود. همیشه طرف راست چهره‌اش تمام شادی یا شیطننت صاحب خود را به نمایش می‌گذاشت. نیمه‌ی چپ صورتش، برعکس، خاموش و بی‌احساس بود. ساکنین

پادشاهی از یادرفته از همین رو وزیر را "نیم‌خنده‌رو" می‌نامیدند.

نیم‌خنده‌رو پس از نیم‌خنده‌ای گفت: «رمز خواب سرور همگی ما آنقدر آشکار است که از این پس در مدرسه تعبیر خواب آن را به عنوان تمرین برای دانشجویان به کار خواهیم برد. مگسی که قبله عالم در پی آن می‌دود حقیقت است، چالاک و دست‌نیافتنی، شکننده و حقیر. پتکی که در دستان توانای او قرار گرفته فلسفه است یا دانش یا گونه‌ی دیگری از آن سلاح‌های مهیبی که ما آدمیان برای تسخیر حقیقت به کار می‌گیریم. شکار سلطان ما محکوم به شکست است، چرا که دستگیری چنین قربانی خردی از چنین ابزار سنگینی برنیاید. در این کشاکش، اگر هم حشره‌ی چالاک بر اثر لحظه‌ای غفلت هدف اصابت پتک سنگین شود، آنچه نصیب پادشاه دانای ما خواهد شد نه حقیقت که جسد خردشده‌ی حقیقت خواهد بود.»

پیش از آن‌که پادشاه از چند و چون این تعبیر پرسش کند، مشاهده‌ی رویداد ناآشنایی او را در شگفتی بزرگتری فرو برد. وزیر محبوبش لبخند تام و تمامی می‌زد. نه پادشاه و نه هیچکس دیگر از مردمان آن سرزمین فراموش‌شده تا آن زمان چنین سیمایی از نیم‌خنده‌رو ندیده بودند.

پس پادشاه پرسید: «ای شکافنده‌ی معماها، بر ما آشکار کن که چرا نیمه‌ی چپ صورتت با نیمه‌ی راست آن هم‌داستان شده و تمام ماهیچه‌های چهره‌ات در نمایش شادی صاحب دانای خود شرکت می‌کنند؟»

نیم‌خنده‌رو گفت: «می‌ترسم که خدایگان محبوب ما مرا باور نکند اگر بگویم که پیش روی من تصویری است از زمان دیگری و جای دیگری. می‌بینم که در قلمرویی که هنوز آباد نشده و به زبانی که هنوز به آن سخن گفته نشده و در مجلسی که شبیه آن هنوز برگزار نشده، داستان ما حکایت خواهد شد و از میان شنوندگان نگاهی مرموز چنان به من

خیره می‌شود که مغناطیس لبخندش ساحرانه نیمه‌ی چپ صورت مرا به حرکت در می‌آورد.»

## پنج

[---]

وقتی مجید روایتش را تمام کرد، چند لحظه سکوت برقرار شد. یکی از میهمانان شروع کرد بگوید: «جذابیت شرقی این داستان نباید...»

جوان ریاضیدان حرفش را برید: «علاقتمندم بدانم که از چه آگوریتمی برای فشرده کردن اطلاعات استفاده کرده‌اید. چطور این داستان چندصد کلمه‌ای در سه کلمه...»  
این بار پی‌یر به میان حرفش پرید: «ای حقه‌باز! تو همیشه مرا مبهوت می‌کنی. این را کجا خوانده‌بودی؟ می‌دانم که در هزار و یکشب نیست.»  
شب در بستر، همدست سیه‌گیسویش در گوشش زمزمه کرد: «تو مرا می‌ترسانی.»

## شش

[الیزابت]

در آن ایام بار اقیانوس یکی از پاتوق‌های شبانه‌ی من بود. دوست داشتم تنها به آنجا بروم. چیزی در فضای آن بود که گرایش خفته‌ام به چشم‌چرانی را با خشونت بیدار می‌کرد. در بارهای دیگری که با آنجلا زیر پا می‌گذاشتیم امکان نداشت که بتوانیم زیر نگاه سنگین مردان آسوده به تماشا پردازیم. آنجلا نام این گشت‌های شبانه‌ی دو نفری را شکار مرد گذاشته

بود. به آن دسته از خوانندگانی که فاضلانه اعتراض می‌کنند که همه جا شکارچی در پی شکار می‌دود، یادآوری می‌کنم که در فرجام جنگ و گریز، پارت‌ها رومیان را شکار می‌کردند و نه برعکس.

حالا که وارد مباحث تاریخی شدیم اجازه بدهید خاطرنشان کنم که دیگر قرن‌هاست که شکارچیان برای رفع گرسنگی شکار نمی‌کنند. مثل ورزش‌های دیگر، سرچشمه‌ی لذتی که هنگام دستیابی به هدف یکباره جاری می‌شود هم آشنا و هم مرموز است. در هر صورت (هم برای آنجلا و من و هم برای آن نجیب‌زاده‌ای که پنجشنبه‌ها با دوستانش به شکار خرس می‌رفت)، پایدارترین اثر این ورزش اجتماعی تقویت همبستگی میان شکارچیان بود.

کار ما صیادان، آنجلا و من، دانه پاشیدن و انتظار کشیدن و انتخاب کردن بود. اما ما تنها می‌توانستیم از آن میان کسانی را انتخاب کنیم که قبلاً ما را انتخاب کرده بودند. در نهایت، ابتکار عمل از این رو تقریباً همیشه با مردان بود. و این مرا بیش‌تر از آنجلا رنج می‌داد. بعضی شب‌ها دلم می‌خواست بیش‌تر از تماشا شدن تماشا کنم. از آنجلا می‌پرسیدم مگر نمی‌شود که شکارچیان هوس رفتن به باغ وحش کنند؟

بار اقیانوس باغ وحش مورد علاقه‌ی من بود. در این معبد تنهایی کسی معمولاً به من کاری نداشت. در پیش چشم‌های پراشته‌ایم سفره‌ای لذیذ از موقعیت‌ها و شخصیت‌های متفاوت چیده شده بود. دوست داشتم از روی چهره‌ها زندگی‌نامه‌ها را در نظر مجسم کنم. درست حدس زدن برایم مهم نبود. آنقدر ساده‌لوح نبودم که گمان کنم که وقتی انحنای عمق چروکی بر گونه‌ای را به درد کهنه شکستی در زندگی عشقی تعبیر می‌کردم، سر و کارم با واقعیت بود. واقعیت از آنچه پیش رو داشتم فقیرتر بود. بی‌شک این چهره‌ها، اندام‌ها و جمله‌ها عصاره‌ای از تجربیات و احساسات و عقاید واقعی

بودند. اما نگاه من از آنها آغاز می‌کرد تا در هزارتویی از زندگی‌نامه‌های بالقوه گم شود. چند کوچه تاریک و خلوت این هزار تو زندگی‌های واقعی بودند.

به خاطر ندارم که با دیدن دو مرد چهل و چند ساله که در گوشه‌ای از بار به زبانی ناآشنا حرف می‌زدند، در ابتدا چه داستانی در ذهنم متولد شد. از چهره‌هایشان پیدا بود که خارجی‌اند و از کشوری جنوبی. عربی حرف نمی‌زدند. آهنگ زبان مرا به رویا فرو برد. این چه زبانی بود؟ یونانی؟ ارمنی؟ ترکی؟ شاید گرجی حرف می‌زدند یا مقدونیایی. نادانی من سرچشمه‌ی فراوانی فرضیه‌های ممکن بود.

چقدر به هم شبیه بودند. می‌شد خیال کرد که برادرند. آنچه بین‌شان می‌گذشت گفتگو نبود، یکی داشت به سخنان دیگری گوش می‌کرد. جریان کلمات آرام و منظم بود و در این نظم چیزی بود شبیه قرائت. انگار که داشت متنی را می‌خواند. اما روی میزشان هیچ نوشته‌ای نبود و نگاه گوینده بر چهره‌ی شنونده دوخته شده بود. شاید داشت متنی را از حفظ می‌خواند.

به تدریج محو تماشای چهره‌ی شنونده شدم. تلاش کردم که بازتاب کلمات ناآشنا در آن را بخوانم. با دقت گوش می‌داد ولی از ناآرامی‌اش پیدا بود که چیزی آزارش می‌دهد. به نظر می‌رسید که کنجکاوی‌اش برای دنبال کردن سخنان گوینده مانع می‌شد که حرف او را قطع کند و مخالفتش را ابراز کند. هرچه بیش‌تر می‌گذشت، این ناآرامی کاسته می‌شد و شگفت زدگی‌اش افزون. بعد به تدریج این شگفتی جای خود را به چیز دیگری داد. پلک‌هایش سنگین‌تر و سنگین‌تر شد تا که چشم‌هایش را بست. به میزشان نزدیک شدم. نه شکی نبود. نفس کشیدنش منظم بود و حتا خرخر خفیفی می‌کرد.

اکنون چهره‌ی گوینده را رودرروی خود داشتم. جریان کلمات ادامه داشت. ظاهراً برای مرد مهم نبود که مخاطب‌اش

خوابیده بود. برای چند دقیقه به قرائت عجیبش ادامه داد و بعد متوجه نگاه من شد. لبخند زد و ساکت شد. لبخند همدستانه‌ای زد و گفتم: «شما حتما هیپنوتیزور هستید. آفرین! چه زبردستی خارق‌العاده‌ای! آن هم در میان اینهمه سروصدا.» خندید و با لهجهای غلیظ گفت: «متشکرم. اما کار من هیپنوتیزم نیست. تخصص من داروهای خواب‌آور غیر شیمیایی است. امیدوارم که شما ابعاد بازار بالقوه برای این محصول را دریابید. جامعه‌ی معاصر به خواب احتیاج دارد و از شیمی وحشت‌زده است. روزی که داروخانه‌ها کاست‌های خواب‌آور مرا به فروش بگذارند، من شما را با خود به باهاما خواهم برد. ولی فعلا بیایید سر میز ما و مرا به مشروبی میهمان کنید.»

## هفت

[مجید]

آفریدگارم همچنان مشغول روایت بود که من ناگهان خود را در اتاقی یافتم که به دفتر مجلی می‌مانست. جلو میز مرد چاقی ایستاده بود که سرگرم نوشتن بود. به محض آگاهی از حضورم سرش را بلند کرد و نیمه لبخندی زد که باعث شد به سرعت او را شناسایی کنم.

«پس بالاخره آمدید؟»

پرسیدم: «مگر منتظرم بودید؟»

گفت:

«البته. گمان می‌کنم که پس از خوابیدن انتظار کشیدن

اساسی‌ترین فعالیت من در زندگی باشد.»

پرسیدم: «منتظر من؟ مطمئن‌اید که مرا با کسی عوضی

نگرفته‌اید؟»

«عوضی؟»

نیم‌خنده‌رو این بار نیمه لبخند عریضی زد که به نیم‌خنده می‌مانست. در عدم تقارن میان دو نیمه نگاهش چیزی دیدم که به محبت شباهت داشت. ورقه‌ای را از روی میز برداشت و شروع به خواندن کرد:

«نام: مجید»

نام خانوادگی: ندارد

شغل: قهرمان داستان

تجربه کاری: ندارد

عقاید سیاسی اجتماعی: ناراضی

خصوصیات اخلاقی: کم‌حوصله و غرغرو

مهارت ویژه: فرود نرم از آسمان هفتم در پایان

عشق‌بازی.»

پس از خواندن این عبارت آخری از گوشه‌ی چشم نگاهم

کرد و چشمک زد. پرسید: «عوضی گرفته‌ایم؟»

«من سر در نمی‌آورم که اینجا چه می‌کنم.»

«حدس می‌زنم که می‌خواهی پا به پای ما در نبرد شرکت

کنی!»

## فصل سوم

### قضیه ماژلان

#### یک

##### [الیزابت]

به درستی نمی‌توانم بگویم چه چیزی بازسازی وقایع آن شب را دشوار می‌کند. گمان می‌کنم که همه چیز را به خاطر داشته باشم. لحظه‌ای که سر میزشان نشستم مانند یک تابلو نقاشی در ذهنم ثبت شده است. می‌توانم جزئیات آن را یکی‌یکی ذکر کنم. رنگ لباس‌ها، چین و چروک چهره‌ها و حتا آهنگ خرخر دوست به خواب‌رفته‌ی هم‌پیماله‌ی عجیب من. با این‌همه، در قلب این رویداد عنصر ناشناسی وجود دارد که از شرکت در حکایت من سرباز می‌زند. در هر قدم از روایتم مقاومت سرد و خاموش آن را حس می‌کنم. اما برای این‌که بتوانم او را از مخفی‌گاه بیرون بکشانم چاره‌ای ندارم جز



اینکه جزئیات را چون درختان جنگلی انبوه یکی پس از دیگری واژگون کنم.

مردی که پیش رو داشتم ابروها و سیبیل پرپشتی داشت. هنگام حرف زدن در چشمان مخاطبش خیره می‌شد. کلامش آکنده از بی‌پروایی سبک‌سرانه‌ی کسانی بود که در کلمات می‌لولند و آنها را با بی‌خیالی رسوای نازپرودگان بهاناشناس خرج می‌کنند:

«آیا می‌دانید که هیچ‌کس نمی‌داند چرا ما می‌خواهیم؟ هنوز پاسخ این سوال که چرا پستانداران و پرنندگان بخش بزرگی از زندگی خود را در خواب به‌سر می‌برند ناروشن است. چرا و چگونه صد و سی میلیون سال پیش، انتخاب طبیعی موجوداتی را طراحی کرد که مجبورند هرچند ساعت یکبار از کار بیفتند و ناتوان و ایستا شوند؟»

مشت گره‌کرده‌اش را در چند سانتیمتری صورت دوست به خواب‌رفته‌اش تکان داد و ادامه داد: «چه امتیاز مرموز و گران‌بهایی این آسیب‌پذیری مهلک را موجه ساخته؟»

و لبخندزنان ادامه داد: «شاید هیچ معمایی پشت این داستان پنهان نشده نباشد. شاید این فقط اشتباهی در طراحی باشد. مهندس بزرگ اشتباهات شناخته‌شده‌ای مرتکب شده‌است. به شب‌پره‌هایی نگاه کنید که با دیدن شمع به آن حمله‌ور می‌شوند و خود را به آتش می‌زنند. هیچ می‌دانید که این اشتباه فاحش انتخاب طبیعی در طراحی گروهی از حشرات شب‌زنده‌دار عواقب غیر منتظره‌ای به همراه داشته؟ من در جوانی تمدنی را می‌شناختم که تمام ادبیات عاشقانه‌اش به گرد عشق پروانه و شمع حلقه زده بود. تصورش را بکنید؛ آنچه به چشم شاعران غزل‌سرا نمونه‌ی عالی همسایگی بلاواسطه‌ی عشق و مرگ می‌نمود، در اصل چیزی نیست جز حشره‌ای در برنامه‌ریزی ژنتیک حشرات.»

ساکت شد. سعی کرد در چهره‌ام بخواند که آیا بازی‌اش با کلمه‌ی حشره را دریافته‌ام یا نه. (bug که در انگلیسی نوعی حشره است، برای اهل فن اشتباهی است در برنامه کامپیوتری). پس خنده‌کنان ادامه داد: «به این ترتیب برای اولین و شاید آخرین بار در تاریخ بشریت، مقوله‌ای در برنامه‌نویسی به انفجاری مهارناپذیر در عرصه‌ی شعر و ادب منجر شد.»

آشکار بود که این مرد از توقف بر سر موضوعی ثابت در گفتگو ناتوان است. بر من بود که پا بر ترمز بگذارم و او را در مسیر معینی نگاه دارم.

«من مطمئنم که شما فرضیه‌ی محبوب دیگری در باب خوابیدن دارید. بگویید که چه رازی پشت این مشغولیت برطرفدار پنهان شده؟»

لبخند زد. این لبخند استادی بود که از سوال هوشمندانه شاگردش خرسند است یا شطرنج‌بازی که حرکت به ظاهر غافل‌گیرکننده‌ی حریفش را پیش‌بینی کرده است.

«اما فرضیه‌ی محبوب من. این ماجرا به نیاز مرموز جانوران خون‌گرم به رویا مربوط است. برخی از زیست‌شناسانی که در این زمینه تحقیق می‌کنند، گمان می‌برند که خواب دیدن ابزاری برای تصفیه‌ی خاطرات است. از همان زمانی که طبیعت شروع به طراحی موجوداتی کرد که جهان را درک می‌کنند، باید برای دور ریختن خاطرات اضافی فکری می‌شد. رویا پاسخ طبیعت به مشکل انباشت آگاهی از جهان خارج است. در مرحله‌ی معینی از تحول مغز، این آگاهی آنقدر سنگین می‌شود که باید هر چند گاه یکبار از آن به دنیای دیگری فرار کرد.»

«این قطعاً امتیاز گرانبهائی است.»

لبخند دیگری زد. به نظرم رسید که ناباوری تمسخرآمیز این جمله را می‌پسندید.

## دو

### [مجید]

نیم‌خنده‌رو جامی از مایعی آبی رنگ پر کرد و به دست من داد. هر دو لیوان‌هامان را سر کشیدیم. گل‌ویم آتش گرفت. گفت: «دلم می‌خواهد بدانم چرا تا این اندازه از هستی خودت بی‌زاری.»

پاسخ دادم که دوست داشتم شادتر و بازیگوش‌تر باشم؛ که آفریدگارم نقشی به من داده‌است افسرده و به گزاف روشنفکرانه؛ «تصورش را بکن! مجبورم در آغوش دخترها به جای کامجویی حقیقی، خواب ویتگنشتاین را ببینم.»

«لودویگ ویتگنشتاین؟ او را می‌شناسم. مرد غمگین لاغری بود که کم حرف می‌زد. چقدر تحسین مرا برانگیخت. دلم می‌خواست می‌توانستم به اندازه‌ی او در برابر کشش حرف زدن و غذا خوردن مقاومت کنم.»

از نیم‌خنده‌رو پرسیدم که لودویگ راکجا ملاقات کرده‌است.

«گمان می‌کنم که در رمان هرگز چاپ‌نشده‌ی یک نویسنده‌ی اندونزیایی. تجربه‌ی جالبی بود. جوان بیست و پنج ساله ویتگنشتاین را در دانشگاه کشف کرده بود، و مرا در داستانی که ملوانی عرب قرن‌ها پیش در گوش مادر بزرگ مادر بزرگ مادر بزرگش زمزمه کرده‌بود. پنجاه و هفت صفحه‌ای که در جاکارتا قبل از خودکشی نوشت به من فرصت داد که با این فیلسوف غمگین دیدار کنم و با نظریه‌ی غریبش در مورد بازی‌ها آشنا شوم. لودویگ برایم توضیح داد که تمام فعالیت‌های بشری، از فتوحات چنگیزخان تا پرورش بز، از سرودن شعر تا اثبات قضایای ریاضی، همه یک

مؤلفه‌ی بازیگوشانه‌ی مشترک دارند. به‌علاوه، بازی، که از  
آشناترین اهالی دنیای یک کودک سه‌ساله است، هیچ تعریفی  
نمی‌پذیرد. فقط آدمی به جدیت غمگینانه‌ی لودویک ویتگنشتاین  
می‌توانست چنین کشف مهمی بکند.»

به نیم‌خنده‌رو گفتم: «تعجب می‌کنم که حرف‌هایی را که  
از زبان مخلوق جوان اندونزیایی شنیده‌ای به جای فلسفه  
ویتگنشتاین می‌گیری. قطعاً میان آنچه تو به زبان آوردی و  
نظرات فلسفی آدمی که در وین به دنیا آمد و در کمبریج مرد  
خویشاوندی دور یا نزدیکی وجود دارد. ولی اگر از من  
می‌شنوی، تا زمانی که خیالت را از بابت کیفیت تدریس فلسفه  
در دانشگاه‌های جاکارتا راحت نکرده‌ای، کمی سختگیرتر  
باش! من با این‌که تجربه‌ی حرفه‌ای تو را ندارم، می‌دانم که  
گردانی از مردان قدبلند و لاغر در رمان‌های نویسندگان  
جویای نام ظاهر می‌شوند و به نشر روایت‌های بومی از فلسفه  
ویتگنشتاین می‌پردازند. جالب اینجاست که اعضای این گردان  
همه آخرین جمله‌ی تراکتوس را از بر هستند. " در مورد  
آنچه نمی‌توان از آن سخن گفت بهتر است که خاموش بمانیم."  
«

نیم‌خنده‌رو در من خیره ماند و گفت: «نمی‌دانی چقدر مرا  
یاد پینوکیو می‌اندازی!»

بی‌اختیار دستم را به بینی‌ام بردم. این حرکت من  
نیم‌خنده‌رو را به قهقهه‌ای مهارناپذیر دچار کرد. از پشت  
میزش بلند شد و به سوی من آمد. در همان حال که از شدت  
نیم‌خنده‌ی چندان‌آورش پیچ و تاب می‌خورد دستش را روی  
شانه‌ام گذاشت. از ساده‌لوحی خودم عصبانی بودم. اصلاً من  
چه می‌دانم که پینوکیو برای این وزیر خیکی چگونه موجودی  
است؟ شاید او را هم در داستان درجه سومی ملاقات کرده که  
نویسنده‌اش بینی پینوکیو را از هر کودکی کم‌تر می‌شناخته.

«نه. نمی‌گویم دروغ می‌گویی، برعکس. تو همان قدر از داستانی بودن خودت رنج می‌بری که او از آدمک چوبی بودنش. می‌دانی که آرزو داشت یک پسرک واقعی شود؛ و بالاخره هم شد. با انجام کارهای خوب!»

این کلمات را بریده بریده و در لابلای قهقهه‌های مهارناپذیرش به زبان آورد. چند دقیقه طول کشید تا زیر نگاه خاموش من به خود آید. دوباره جدی شد، به دوردست زل زد، و با شمردگی پرطمطراقی اعلام کرد: «واقعیت سزاوار نگاه پر از تحسین تو و تمنای پرریشک او نیست.»

بعد مشتتش را گره کرد و از لابلای دندان‌های بهم فشردنش گفت: «هر نوع عقده‌ی حقارت از سوی ما هم ناموجه است.»

گمان نمی‌کنم که کسی از میان خوانندگان بتواند احساس مرا هنگام شنیدن این سخنان تصور کند. داوطلبان می‌توانند قدری نومیدی را به مقداری خشم آغشته کنند، سپس معجون‌شان را مدتی در بهت بخوابانند و بعد هرچه پوچی در آشپزخانه دارند روی آن خالی کنند. با این‌حال بعید است که چنین نسخه‌ای برای بازسازی مزه‌ای که در آن لحظه با تمام اندام‌هایم می‌چشیدم کافی باشد. یادم نبود که از کجا آمده بودم و نمیدانستم به کجا می‌روم. آنچه روشن بود پوچی رسوای هستی مضحکم بود که پس از شنیدن این دعوت تهییجی برای پیوستن به اتحاد جهانی شخصیت‌های داستان با گزندگی بی‌رحمانه‌ای برملا می‌شد.

## [الیزابت]

اینجا بود که چرخش مهمی در گفتگوی ما صورت گرفت. می‌دانم که این گردنه‌ی خطرناکی در روایت من است. می‌دانم که در این نقطه است که محموله‌ام می‌تواند به ژرفای مضحکه سقوط کند؛ محموله‌ای که از هویت نهایی‌اش بی‌خبرم.

به دخترم که منظره‌ای از دریا و پرندگان را نقاشی می‌کند نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

«مامان، پرندگان دریایی کجا می‌خوانند؟»

خانم‌ها و آقایان، خوانندگان عزیز، راوی با شما سخن می‌گوید. کمربندهای خود را ببندید. ما هم‌اکنون بر فراز اقیانوس بی‌کران مضحکه پرواز می‌کنیم. بدیهی‌ست که همه‌ی تلاش‌ها صورت خواهد گرفت تا از سقوط جلوگیری شود. اما لطفاً در صورت شکست مهر خود را از ما دریغ نکنید و در آینده باز هم با ما مسافرت کنید.

چهره مخاطب من ناگهان جدی‌تر شد. گفت: «باید برایتان حادثه‌ی مهمی را از زندگی‌ام بازگو کنم که معلوم شود چرا برای من انتخاب طبیعی مقوله‌ی مهمی محسوب می‌شود.»

گفتم: «بگویید. قطعاً شنیدنی‌ست. تاکنون داستان‌های بسیاری از بحران‌های عارفانه شنیده‌ام که به ایمان مذهبی انجامیده است. اما این بار اولی است که داستانی در باب ایمان آوردن به انتخاب طبیعی می‌شنوم. آیا در مورد شما هم ماجرا به یک بحران عارفانه مربوط است؟»

برای نخستین بار در نگاهی که به من خیره شده بود چیزی شبیه تعجب حقیقی دیدم.

«می‌توانید آن را چنین بخوانید.»

نگاهش را از من برداشت و به نقطه‌ی نامعلومی در بالای پیشخوان خیره شد.

«باید از آخر شروع کنم. آخرین صفحه‌ی داستانی طولانی که ابتدای آن ربطی به گفتگوی ما ندارد. مکان یک کتابخانه. کتابخانه‌ی عریض و طویلی در یک دانشگاه در آمریکای شمالی. کسی به هوشمندی شما می‌داند که در چنین گورستان خاموشی هیچ واقعه‌ی محیرالعقولی نمی‌تواند روی دهد؛ که لابلای اجساد تلنبارشده‌ی افکار و احساسات دیگران فقط می‌توان کشفیات دست دوم کرد؛ که زندگی جای دیگری است!»

خاموش شد و پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب اضافه کرد: «اجازه بدهید متحیرتان کنم.»

گواهی می‌کنم که آهنگ این چهار کلمه و گستاخی مؤدبانه‌ی آن از ورای سال‌ها همان‌قدر در گوش من تازه مانده که پرتو کهکشانی دوردست هنگام اصابت به زمین پس از قرن‌ها دربه‌دری.

«برای یافتن کتابی خاص به این کتابخانه رفته‌بودم. پیش از آن چند کتابخانه‌ی دیگر را در دانشگاه‌های شهری که در آن زندگی می‌کردم بدون موفقیت زیر پا گذاشته بودم. اما سرانجام این جا کتاب را صحیح و سالم در جایی که می‌باید پیدا کردم. کنار دانشجویی که درس آناتومی‌اش را حاضر می‌کرد نشستم و در کتابی که برای بار اول کامل و بی‌نقص می‌دیدم غرق شدم.

هنوز عصبانیت مشاهده‌ی نسخه‌ی مثله‌شده‌ی کتاب در کتابخانه قبلی را به خاطر داشتم. آنجا به جای صفحات غایب ورقه‌ی ضمیمه‌ای نشسته بود که می‌گفت در تاریخ فلان شورای مدیریت کتابخانه با اکثریت آرا تصمیم گرفته که بیست و دو صفحه از کتاب را نابود کند. کتابخانه‌های دیگر، که به محض ممنوع شدن کتاب آن را از میان کتابهایشان برداشته

بودند، حداقل به چنین قصابی زشتی دست نزده بودند. تصورش را بکنید! مثله کردن کتابی با قیچی! مگر کتابدارها چیزی شبیه سوگندنامه‌ی بقراط ندارند؟»

ساکت شد. برای چند ثانیه به چشم‌هایم خیره شد: «به نظر می‌رسد که نمی‌خواهید بپرسید که نام این کتاب چه بود. عیبی ندارد. این سرپیچی از اجرای نقش شنونده کنجکاو را به حساب بی‌علاقگی به چند و چون داستان نخواهم گذاشت. خودم تمام بار پرسش و پاسخ را به عهده خواهم گرفت.»

به دوستش که در خواب لبخند می‌زد خیره شد و گفت: «چند سالی بود که مقیم کانادا شده بودم. هنگامی که به فکر اجرای پروژه مهمی افتادم، به‌خاطر آوردم که دستورالعملی برای این پروژه سال‌ها پیش در فرانسه منتشر شده بود. این کتاب جنجالی را در پاریس هرگز ندیده بودم و از وجود آن تنها زمانی باخبر شدم که روزنامه‌ها خبر از توقیف آن دادند. اما هیچ قانونی آن را در خاک کانادا ممنوع نکرده بود. کنجکاو بودم بدانم که در غیبت چنین ممنوعیتی کتابخانه‌های کانادایی با این کتاب چه معامله‌ای کرده‌اند.»

«این پروژه چه بود؟»

هنوز این پرسش را تمام نکرده بودم که خودم پاسخ آن را یافتم. مخاطب من در نگاه من خواند که نیازی به پاسخ دادن ندارد. لبخندی زد که به نظرم نابه‌جا رسید. یک‌باره وقاحت بازیگوشانه‌اش را چندان‌آور یافتم.

## چهار

[الیزابت]

در سخن گفتن از خودکشی، کج‌سلیقگی زنده‌ای هست که من هرگز نبخشیده‌ام. در این مورد ذوق من در طول سال‌ها



هیچ تغییری نکرده است. گمان می‌کنم که درهای برخی از اتاق‌های خانه‌ی هستی را باید برای همیشه بر روی کلمات بست. و در این باب - مثل هر مبحث دیگر زیبایی‌شناسی- هر استدلالی به بی‌راهه می‌رود. سخن از سلیقه است. رسوایی کتاب "دستور خودکشی" را به‌خاطر داشتم. نویسندگان کتاب نسخه‌هایی برای خودکشی بی‌درد معرفی کرده بودند تا کسانی را که به هر دلیلی از زندگی سیر شده بودند در رسیدن به مقصد راهنمایی کنند. گفتگو در این‌باره برایم مشمئزکننده بود. از همین‌رو هیچ‌وقت نخواستم بدانم که آیا این کتاب چکیده‌ی فکر آرمان‌خواهانی بود که قصد داشتند به آخرین تابوهای جامعه پسا صنعتی حمله کنند، یا سودجویانی که قلمروی دست نخورده‌ای در بازار یافته اند؟ به دلایلی که به ذوق من مربوط می‌شد، پاسخ به این سوال از حوزه‌ی کنجکاوی‌ام خارج بود. من که پیراهن خالدار توصیف ناپذیر مخاطبم را بر او بخشیده بودم، اکنون دیگر نمی‌توانستم از تحقیر او خودداری کنم. روایت خودکشی برای یک ناشناس! آن‌هم برای به اثبات رساندن نظریه‌ای در باب انتخاب طبیعی!

## پنج

[مجید]

نیم‌خنده‌رو ناگهان تپانچه‌ای از کتو میزش بیرون کشید و مرا با آن تهدید کرد.  
«دست‌ها بالا!»  
خاموش اطاعت کردم. درست نمی‌فهمیدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

با لحنی خشک اضافه کرد: «باید به جرم خیانت محاکمه شوی. ولی خیالت راحت باشد. محاکمات عادلانه خواهد بود و می‌توانی آزادانه از خودت دفاع کنی.»  
بی‌اختیار گفتم: «تو مثل این‌که تعادل روانی نداری!»  
نیم‌خنده‌رو با تعجب تکرار کرد: «تعادل روانی؟» و خندید. همان قهقهه‌ی مهارناپذیری که مرا سخت خشمگین می‌کرد.

چند بار دیگر تکرار کرد: «تعادل روانی...» و هر بار بر شدت خنده‌اش افزود. با نفرت به پیچ و تابش نگاه می‌کردم. دریافتم که تپانچه دیگر به سوی من نشانه نرفته است. تصمیم گرفتم از غفلتش استفاده کنم. به رویش پریدم. در هم غلتیدیم. سعی کردم تپانچه را از دستش دریاورم، اما مقاومت می‌کرد و پرزور بود. تیری از تپانچه خالی شد. اما به جای آن‌که صدای گوشخراشی با این شلیک همراه باشد، آوای موسیقی آشنایی فضای اتاق را پر کرد. آنقدر متعجب شدم که دست از تقلا کشیدم. نیم‌خنده‌رو خود را از دست من خلاص کرد. برخاست و لباس‌هایش را مرتب کرد.

از جا که بلند شدم دیدم کلمات ترانه‌ی "زیردریایی زرد" بینل‌ها مشغول رقصیدن در اتاق هستند. از همه سو صدای جان‌لنون و رفقایش می‌آمد. پس این تپانچه کلمه شلیک می‌کرد، نه گلوله.

نیم‌خنده‌رو در برابر حیرت من توضیح داد: «این آلت تحفه‌ی میهمان دیگریست که پیش از تو نزد ما آمده‌بود.»  
در این هنگام مرد دیگری وارد اتاق شد. از لباس و سر و رویش پیدا بود که تازه از خواب بیدار شده است. لباس خواب فاخری به تن داشت و نگاه مغروری بر چهره!  
تازه وارد پرسید: «اینجا چه خبر است؟»  
و نگاه پرسشگرانه‌اش را از من به سوی نیم‌خنده‌رو چرخاند.

پاسخ داد: «قربانت گردم. میهمان داریم و الحق که میهمان امروز ما موجودی یگانه است.» و مرا معرفی کرد: «مجید که به شغل شریف قهرمانی داستان مشغول است اندیشه‌ای باریکبین دارد و سینه‌ای پرشور.»

بعد همان‌طور که مچ دستش را می‌مالید، به من چشمکی زد و اضافه کرد: «و پنجه‌هایی پرزور.»

پادشاه به من خیره شد و گفت: «به نزد ما خوش آمدید. مطمئنم که حضورتان اینجا برای کارزار ما در به دام انداختن حقیقت مغتتم خواهد بود.»

نیم‌خنده رو بی آن‌که پاسخی به نگاه پرسش‌آمیز من دهد، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «در خاطر مبارک هست که تا دقایقی دیگر مجلس مهمی در باب این کارزار برپاست. اجازه بفرمایید که میهمان عزیزمان را به این مجلس هدایت کنیم.»

پادشاه گفت: «بروید! شما را آنجا خواهم دید.»

هاج و واج دنبال نیم‌خنده رو به راه افتادم. از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. با عبور از یک دالان تنگ وارد اتاق بزرگی شدیم که در آن چند نفر دور میز عریض و طولی نشسته بودند. اتاق پر از همه‌همه بود. نیم‌خنده رو پس از رد و بدل کردن سلام و علیک با برخی از حاضران، مرا در صدر مجلس در کنار خود نشاند و در گوشم زمزمه کرد: «پادشاه محبوب ما هر چند گاه یکبار چنین جلسه‌ای تشکیل می‌دهد. از هیچ بازی دیگری بیش‌تر از این پرحرفی‌ها لذت نمی‌برد.»

پرسیدم: «موضوع این جلسات چیست؟»

دست کرد در جیب‌هایش. دنبال چیزی گشت: «عنوان سخنرانی امروز را فراموش کرده‌ام.»

سرانجام ورق کاغذی بیرون آورد و از روی آن خواند: «قضیه ماژلان، ملاحظاتی در باب توپولوژی هستی.»

دقیقه‌ای بعد که پادشاه وارد شد، همه ساکت شدند، و او در گوشه‌ای بر تخت خود نشست. نیم‌خنده رو به سخن درآمد:

«بر هیچ یک از شما پوشیده نیست که درخت کهنسال پیکار مقدس ما با افکار بکر و خیال‌های نو آبیاری می‌شود. امروز ما گرد آمده‌ایم تا به نظریه متهورانه‌ی یکی از هم‌زمان جوانان گوش فرا دهیم. بیش از این پرگویی نمی‌کنم و رشته‌ی کلام را به او می‌سپارم.»

هم‌رزم مربوطه جوان ژولیده‌مویی بود که پس از نگاهی به دور و بر، بی‌مقدمه شروع به قرائت متن پیش رویش کرد.

## شش

[مجید]

« نیم‌نگاهی به کلام رایج در کارزار ما بیندازید تا دو آبشخور بزرگ برایش بیابید.

گاه ما به عاشقی می‌مانیم که سر به دنبال معشوقی پرناز نهاده است. سخن از فریفتن دل‌بندی سنگدل است و واژه‌ها مان‌طنین دلبرانه دارد. گاه اما، آهنگ کلام ما در خشونت به سرود سردار جنگی می‌ماند. این‌بار سخن از محصور کردن و از پای درآوردن دشمنی زیرک و نستوه است. در این معرکه رزم و بزم چه جایی برای هندسه می‌ماند؟

قدری دور شوید و خوب به این کشاکش بنگرید. خواهید دید که ما سرداران عاشق به واقع هندسه‌آموزانی ناپخته‌ایم. مگر نه این‌که موضوع تکاپوی ما یافتن جاده‌ای به قلب دوست یا دشمن است؟ اگر انتهای این کارزار ناپیداست هم از آن روست که بی‌قراری جاوید او نقشه‌های کند و پرحوصله‌ی ما را پیوسته کهنه و باطل می‌کند.

جان سخن من این‌که جاده‌ای هست که هرگز نیازموده‌ایم. شگفت این جاست که از دیرباز، بارها اهل درون از این راه

نامتعارف، که در هیچ نقشه‌ای از هستی ترسیم نشده، سر بسته سخن گفته‌اند.

کریستف کلمب ایتالیایی از دوران جوانی رویای غریبی در سر داشت. هم قاره‌های هایش از دیرباز برای رفتن به هندوستان به سوی مشرق زمین می‌رفتند. اما او یقین داشت که می‌توان پشت به هند کرد و به مغرب کشتی راند و به هندوستان رسید. سرانجام در راه به ثمر رساندن این رویا دنیای تازه‌ای بر سر راهش سبز شد.

دانشمند آلمانی، ککوله [Kekulé]، سال‌ها در جستجوی ساختار مولکول بنزن بود. سرانجام شبی در خواب ماری دید که دمش را به دهان گرفته بود. سراسیمه از خواب بپاخواست و دریافت که شش اتم کربن در بنزن حلقه‌وار به هم پیوسته‌اند. بعدها هنگام گزارش این اکتشاف به همکاران شیمی‌دانش گفت که برای دستیابی به حقیقت باید به سمت رویا رفت. جهان ما گرد است.

به خاطر بسپاریم که هر بار که در فراز و نشیب این جنگ و گریز معشوق را پیش رو می‌بینیم، راهی از راه‌ها به قلب او از پشت سر ما آغاز می‌شود. بیایید این گزاره‌ی ریاضی در باب ساختار هستی را قضیه‌ی ماژلان بخوانیم. «

## هفت

[مجید]

از سخنان اسرارآمیز نظریه‌پرداز ژولیده‌مو چیز زیادی سر در نمی‌آوردم. اما افسونی که نزد حضار می‌دیدم مرا بی‌تفاوت نمی‌گذاشت. این چه فرقه‌ای بود و موضوع این پیکار چه بود؟ می‌دانستم که پاسخ به این پرسش‌ها چندان مهم نبود. مواقعی هست که جنبش همه چیز می‌شود و هدف نهایی هیچ

چیز. در چهره‌هایی که هیچ‌یک به نآرامی معذب من اعتنا نمی‌کرد خشک‌مغزی عاشقان، مؤمنین و انقلابیون موج می‌زد. در عطر این افیون لطافتی بود که بر بی‌اعتناترین ناظران بی‌اثر نبود.

حتا نیم‌خنده‌رو که سرش را پایین انداخته بود و روی ورق پاره‌ای تصویر جغدی خندان را سرسری ترسیم می‌کرد، در این هم‌نوایی مرموز شریک بود. آهنگ رقصیدن مداد بر کاغذ همدستی خفایش را برملا می‌کرد.

توصیف رویدادی که در عرض چند دقیقه کوتاه این آرامش سنگین را به پایان رساند کار مشکلی است. یکی از شنوندگان ناگهان با انگشت چیزی را بر سقف نشان داد و فریاد نامفهومی زد. در یک آن جلسه به هم ریخت.

گروهی از حاضران از جمله نیم‌خنده‌رو هفت‌تیرهای کذایی خود را بیرون کشیدند و به شلیک کلمه پرداختند. از مشاهده‌ی موجودی که هدف این گلوله‌های کلامی بود ناتوان بودم. تنها از سمت و سوی نگاه هفت‌تیرکشان می‌توانستم مسیر آماج نامرئی‌شان را در خیال تصویر کنم. با نگرانی دریافتم که تپانچه‌ها بیش‌تر و بیش‌تر به سمت من نشانه می‌روند. چند عبارت نامفهوم به بدنم خورد. یکی‌شان را شناختم. مصرعی بود از مایاکوفسکی.

ناگهان نیم‌خنده‌رو فریاد زد: «مجید دهننت را ببند!»  
با کمی تأخیر فرمانش را اطاعت کردم. یکی از حاضرین فریادزنان اعلام کرد: «وارد دهانش شد!»  
و دریافتم که دیر کرده‌ام. جمله‌ی احمقانه‌ای که از هفت‌تیری خارج شده‌بود به صورتم سیلی زد. تپانچه‌ها یک‌باره خاموش شدند. سکوت نگران‌کننده‌ای بر جمع حاکم شد.

همه به من می‌نگریستند. نگاه نیم‌خنده‌رو آن قدر مبهوت بود که جدیت ناآشنای چهره‌اش مرا متعجب می‌کرد.

پس از دقیقه‌ای سکوت پادشاه قدمی جلو گذاشت و گفت:  
« میهمان عزیز! خونسردی خود را حفظ کنید. هیچ جایی  
برای نگرانی نیست. در ابعاد اهمیت حضور شما در نزد ما  
دیگر نمی‌توان مبالغه کرد.»

## فصل چهارم

### خاطره‌ای از آینده

#### یک

[الیزابت]

«نه شما و نه من به آنچه ما را قادر به درک او کند مجهز نیستیم. دل‌بستگی ما زندگان به زندگی مرزهای عبورناپذیری به گرد جهان‌بینی ما ترسیم کرده است. او، آن من، مردی که در آن کتابخانه به بلعیدن کتاب "دستور خودکشی" پرداخت، با جهان‌فکری ما بیگانه است. نه. در وجود کسانی که به خودکشی اقدام می‌کنند شک نمی‌بریم. شاید حتی دانستن این که هر چهل و دو دقیقه در این شهر یک نفر قصد جان خود را می‌کند مایه شگفتی شما نشود. اما دشمنی بنیادی ما با مرگ آن‌چنان است که نمی‌توانیم اقدام آنها را جدی بگیریم. ما به میهن‌پرستان متعصبی می‌مانیم که نمی‌توانند بپذیرند که برخی از هم‌میهنان‌شان حاضرند از دیوار برلین بگذرند و به اردوی مقابل بپیوندند. چنین خائنانی باید یا بیمار باشند و یا شستشوی مغزی شده باشند. این‌که کسانی



همچون ما، در کمال صحت و سلامت، مرگ آن سوی دیوار را به زندگی این سو ترجیح دهند از تصور ما خارج است. اجازه بدهید که چند کلمه در ذم این زندگی پرستی کوتاه‌بینانه سخن بگوییم. غالباً فراموش می‌کنیم که اردوگاه رودرو، امپراتوری نیستی، مبدأ و مقصد ما زندگان است. از همین رو، آماج شور زندگی پرستانه‌ی ما، دیار سرسبز هستی، قلمرو کوچکی است که از هر سو از جانب همسایه‌ی مخوفش محاصره شده. نبرد میان مرگ و زندگی زورآزمایی ابدی دو حریف کمابیش همزور نیست. زندگی سوئیس کوچکی است که ما تعطیلاتمان را در آن می‌گذرانیم، و بگذارید که خود را مثل آن سوئیس‌های ساده‌لوحی مضحک نکنیم که گمان می‌کنند آلمان هیتلری از روی ترس به کشورشان حمله نکرد.»

از روی شانهمخاطبم ژان پییر بارمن اقیانوس را دیدم که دستمال به دوش لیوانی را از آبجو پر می‌کرد و با مشتری‌های جلو پیشخوان گپ می‌زد. مخاطبم جرعه‌ی دیگری از شرابش نوشید و ادامه داد: «اما معمولاً مشغول‌تر از آن هستیم که نگاهی به گذشته و نگاه دیگری به آینده بیندازیم تا دریابیم دشمن از هر سو ما را محاصره کرده‌است.»

بر اساس روایتی که در خاطر من ثبت شده، در این لحظه بود که لرزش خفیفی احساس کردم و یکباره به خود آمدم. در اقیانوس بودم و داشتم به درسی پرطمطراق در باب ژئوپولیتیک زندگی گوش می‌کردم.

## دو

[مجید]

یکباره هویتم تغییر کرده بود. این را در نگاه‌های حاضرین می‌خواندم. در اهمیت حضور من دیگر نمی‌شد مبالغه کرد. از چهره‌ها پیدا بود که پادشاه با صدور این حکم اندیشه‌ی عمومی رعایایش را به زبان آورده بود. یک بار دیگر من در گنجی خود تنها بودم. اما حاشا چرا؟ دریافت این اهمیت خوشایند بود. سرانجام در سلسله حوادث بی‌سر و ته زندگی کذایی من اتفاق دلچسبی افتاده بود. من به مقام پیامبری این فرقه‌ی مرموز برگزیده شده بودم. از هر زاویه که نگاه کنید، این انتصاب در فراز و نشیب سرگذشت ترحم‌آور من نوعی ترفیع بود. به سرعت از یاد بردم که از آنچه صاحبان این چشم‌های تشنه در جستجویش بودند هیچ تصویری نداشتم. مهم این بود که در نظر این مؤمنان آن چشمه‌ای که باید سیراب‌شان می‌کرد در من بود.

تمام نگاه‌ها به من دوخته شده بود. خواستم ابعاد قدرت نوینم را اندازه بگیرم. پس به آهستگی لب‌هایم را غنچه کردم به نشانه این که قصد سخن گفتن دارم. اضطرابی که در نگاه‌ها پدیدار شد شگفت‌آور و تحمل‌ناپذیر بود. هنگامی که پس از چند دقیقه هیچ کلامی بر زبانم جاری نشد، به جای انتظار چنان تأسف تلخی بر چهره‌ها نشست که مرا از دنبال کردن این بازی منصرف کرد.

سرانجام این نیم‌خنده رو بود که به سکوت آزاردهنده‌ی حاکم پایان داد: «مجید! خوب به من گوش کن. نمی‌دانم در چه حالی به سر می‌بری، ولی امیدوارم که صدای مرا بشنوی و کلمات مرا دریابی. از این‌که چرا تو برای این مأموریت انتخاب شده‌ای بی‌خبریم. اما این را بدان که تو دیگر حق

نداری جوان بی‌خیال یک ساعت پیش باشی. باید سعی کنی که بزرگی رسالتی که بر دوش افتاده را درک کنی.»

لحظه‌ای تردید کردم. درست می‌شنیدم؟ این همان نیم‌خنده‌روی مسخره‌باز بود که با این جدیت از اهمیت رسالتم سخن می‌گفت؟ چه رسالتی؟ چرا در این داستان همیشه من باید ماموریت‌هایی به عهده بگیرم که نه انتخاب کرده‌ام و نه از چند و چون‌شان سر در می‌آورم؟

در این لحظه بود که لب‌های من به حرکت در آمد. صدای خود را شنیدم که با شمردگی اعلام کرد: «استخراج کنید!»

پادشاه بلافاصله پرسید: «چه چیز را استخراج کنیم؟»

تکرار کردم: «استخراج کنید!»

## سه

### [الیزابت]

«از میان همه‌ی نسخه‌های فهرست شده در کتاب، روشی که سرانجام پسندیدم خودکشی با گاز خنده بود. به نظرم رسید که این روش هم آسان و عملی بود و هم آشکارا به همه (به دوستان و خویشاوندان، مأموران آتش‌نشانی و پرستاران بیمارستان) اعلام می‌کرد که خودکشی من در تحلیل نهایی عملی مضحک است. با شرمندگی به این گناه اعتراف می‌کنم که اعلان‌های پرطمطراق را همیشه دوست داشتم‌ام.

گاز خنده دی‌اکسید ازت است که تنفس مقدار کمی از آن لبخند به لب می‌آورد ولی جذب مقدار بیش‌تری از آن در خون ابتدا به بیهوشی و سپس به مرگی بی‌درد می‌انجامد. کتاب می‌گفت که این بی‌هوشی می‌تواند مزاحمت ایجاد کند، و

توصیه به تجهیزاتی کرده بود که ادامه‌ی تنفس بعد از بیهوشی را تضمین کند تا سفر مسافر بی‌وقفه ادامه یابد.»

«اما بگویید که بالاخره چگونه انتخاب طبیعی شما را از این سرنوشت نجات داد.»

جمله‌ای که به زبان آوردم اعتراض نومیدانه‌ای بود به اشتباهی چندش‌آوری که برای پیش پا قلمداد کردن داستانش از خود نشان می‌داد.

به چشمانم خیره شد و بی‌مقدمه پرسید: «شماره 569.5-554 برای شما چه معنایی دارد؟»

«مطلقاً هیچ. شاید این شماره تلفن داروین است؟»

«نه، داروین به فاصله کوتاهی پس از اختراع تلفن مرد. ولی من این شماره را مانند شماره تلفن دوست گمشده‌ای سال‌هاست که به خاطر دارم. پای انتخاب طبیعی وقتی به میان آمد که من نگاهی به کتاب‌های دیگر آن قفسه از کتابخانه کردم که شماره‌اش بر اساس طبقه‌بندی کتابخانه کنگره آمریکا 569.5-554 بود. این شماره به کتاب‌های مربوط به خودکشی و خودآزاری اختصاص دارد. به‌خاطر دارم که چگونه مبهوت تعداد کتاب‌های قفسه شدم. یک‌باره دریافتم اقدامی که آن را بسیار خصوصی گمان می‌کردم موضوع یک فعالیت اجتماعی گسترده است. پژوهش‌گرانی که عارضه مجار را موضوع تاخت و تاز کنجکاوی‌های خود قرار داده‌اند، روانپزشکانی که در باب درمان بیماران خودکشی‌گرا قلم می‌زنند و پالایش‌گرانی که مژده می‌دهند که خودکشی با گاز به دلیل تقلیل ناخالصی مونواکسید کربن در گاز لوله‌کشی شهرهای بزرگ دیگر ناممکن شده است، همه زیر شماره 569.5-554 با هم دیدار می‌کنند.»

«عارضه مجار؟»

«به دلایل ناروشنی نرخ خودکشی در مجارستان از تمام کشورهای اروپایی بالاتر است و علی‌رغم فراز و نشیب‌های

سیاسی و اجتماعی این برتری در طول قرن بیستم حفظ شده است. معمای این عارضه‌ی عجیب موضوع نظریه‌های فراوانی است که برخی از آنها را در طول سه هفته‌ای که در آن کتابخانه گذراندم کشف کردم. یکی از آنها مدعی است که ریشه‌ی این عارضه ژنتیک است. فراموش نکنید که مجارستان به لحاظ ریشه‌ی غیر هند و اروپایی زبانش هم در اروپا ممتاز است. چه بسا گرایش به خودکشی بخشی از میراث ژنتیکی باشد که مهمانان ناخوانده‌ای که قرن‌ها پیش از قاره‌ی شما دیدن کردند همراه با زبانشان به یادگار گذاشته‌اند.»

«گمان می‌کنم که این از احمقانه‌ترین نظریه‌هایی باشد که تاکنون شنیده‌ام.»

لبخند زد. پس از مکث کوتاهی گفت: «شاید حق با شما باشد. ولی این به داستانی که من حکایت می‌کنم ارتباط ندارد. برخی نمی‌توانند با دیدن تصویر ملول زنی که دوست‌شان را عاشق خود کرده است تعجب آمیخته به تحقیر خود را پنهان کنند. لطفاً به یاد داشته باشید که ملاقات من با فکری که این کتاب از آن الهام گرفته بود به عاشق شدن می‌ماند. این فکر...»

«که زندگی شما را نجات داد...»

«که اجرای پروژه‌ی مرا برای مدت نامعلومی به عقب انداخت، به چند و چون آدم شدن ما مربوط است. به نظر شما چه اتفاقی در آن بیسه آفریقایی افتاد؟ چه شد که دسته‌ای از میمون‌ها از درخت پایین پریدند، ناگهان در گرداب هوش افتادند و مغزهایشان بزرگتر و بزرگتر شد؟»  
خاموش در او نگریستم.

«پیشنهاد می‌کنم دهان خود را ببندید. نه این‌که در بار اقیانوس مگس پیدا شود. فقط به نظر این حقیر حالت چهره‌ی

شما در این لحظه جذابیت لب‌های شما را کمرنگ‌تر از معمول می‌کند.»

## چهار

[الیزابت]

به خاطر می‌آورم که چگونه سال‌ها بعد، چهار روز پس از مرگ آنجلا، مگس‌های اقیانوس دوباره به یادم آمدند و دندان‌هایم را به هم فشردم. یکبارہ نسیمی از گذشته مرا نوازش داد و لبخندی نامنتظر و گناه‌آلود بر لبم ترسیم کرد. یکبارہ دریافتم که داستان مضحکی که آن شب شنیدم کمتر یا بیش‌تر از اسطوره‌ی شخصی ناشناس مستی نبود. اجازه بدهید برای توجیه این استفاده‌ی نامتعارف از واژه اسطوره تعریف ویژه‌ای پیشنهاد کنم. اساطیر سفینه‌های مرموزی هستند که به لحظات استثنایی شهود که در گوشه و کنار زمان و مکان پراکنده‌اند امکان می‌دهند که از کالبدی به کالبد دیگر سفر کنند.

## پنج

[مجید]

«استخراج کنیم!؟»

زمزمه‌ها این دو کلمه‌ی اسرارآمیز را آمرانه یا پرسشگرانه تکرار می‌کردند. سرانجام جوان ژولیده مو تفسیری نغز پیشنهاد کرد: «باید دانه‌های ریز حقیقت را از لابلای خرمن وجود استخراج کنیم!» نیم‌خنده‌رو پوزخندی زد: «بی‌شک ندانستن این نکته مانع اصلی بر سر راه پیروزی کارزار ما بوده است.»

و بحث پرشوری درگرفت که بسیاری از حاضران با هیجان در آن شرکت کردند.

اما اندیشه‌ی من جای دیگری بود.

خاطره‌ای با من تصادم کرده بود.

شاید برخی از خوانندگان این داستان چنین حادثه‌ای را تجربه کرده باشند. بهت اولیه‌ی رودرو شدن با خاطره‌ای فراموش شده که هرچه واضح‌تر شود اسرارآمیزتر به نظر می‌رسد.

این خاطره‌ها چیزهای غریبی هستند. ورنه‌اندازشان می‌کنیم. دورشان می‌چرخیم، بوشان می‌کنیم. لمس‌شان می‌کنیم و گاه حتا آنها را می‌شکنیم تا مایه‌ی نهفته در عمق‌شان را بیرون بکشیم. اما همه‌ی این تلاش‌ها از غربت خاطره نمی‌کاهد. من می‌گویم که چنین خاطره‌ای را باید بلعید. باید آن را به دستگاه گوارش سپرد تا له و لوره اش کند و به بیگانگی آزردهنده‌اش پایان دهد.

نمی‌دانستم که این خاطره را در چه زمانی و در چه زندگی از یادرفته‌ای زیسته بودم. کدام قلم، کدام تخیل بیمار مرا در جای دیگری و در داستان دیگری به استخراج واداشته بود؟ و معنای این استخراج چه بود؟

هنوز درنیافته بودم که آنچه بهیاد آورده بودم در اصل خاطره‌ای از آینده بود.

## شش

[مجید]

پس از سه زنگ تلفن صدای زنانه‌ای پاسخ داد: «الو؟»  
«خانم ماریان ساواری؟»  
«بله!»

«من از جانب رادیو مارکوپولو تلفن می‌کنم. به شما تبریک می‌گویم. نام شما در قرعه‌کشی برای مسابقه‌ی بزرگ ما انتخاب شده. اگر موفق بشوید به سوالی که تا چند لحظه‌ی دیگر از شما خواهم کرد پاسخ درست بدهید، برنده‌ی یک مسافرت دونفره به مدت یک هفته و به مقصد تونس خواهید شد. فقط پانزده ثانیه کوتاه برای پاسخ دادن فرصت دارید. آماده هستید؟»

صدای متعجب از پشت خط گفت: «رادیو مارکوپولو؟»  
و پس از مکث کوتاهی با اعتماد به نفسی آشکار اضافه کرد:  
«بله آماده‌ام.»

«یک جزیره از مجمع الجزایر سیکلاد در یونان را نام ببرید.»

برای چند ثانیه من به تحیر خاموش ماریان ساواری گوش کردم. اما هنگامی که اسمی بر زبانش جاری شد، پاسخش رنگ هیچ تردیدی نداشت.  
«ناکسوس!»

ماریان ساواری در جسورانه‌ترین رویاهایش هم نمی‌توانست حدس بزند که مخاطب این کلمات همان بود که جای دیگری و زمان دیگری از او شنیده بود که کلمات فقط به درد انتقال اطلاعات می‌خورند و بس.

«آفرین! بار دیگر به شما تبریک می‌گویم. همین فردا جایزه‌ی شما به نشانی‌تان ارسال خواهد شد. هر پرسشی در این باره داشتید لطفاً به رادیوی ما تلفن کنید.»

## هفت

[الیزابت]

رفیق به‌خواب رفته‌ی مخاطب من ناگهان از خواب بیدار شد و مبهوت در من نگریست. چند جمله به زبان ناشناس رد



و بدل شد. ظاهراً من به خواب‌آلود ناباور معرفی شدم و چند و چون اوضاع گزارش شد.

و بعد خطابه‌ای که با ملاقات ما بریده شده بود از سر گرفته شد. دقایقی طولانی به آنچه مخاطبیم به دوستش حکایت می‌کرد گوش فرا دادم.

طنین این جملات مرموز سال‌ها همراه من بوده‌است. هر بار که تلاش کرده‌ام در زندگی خود معنا استخراج کنم به یاد کلماتی افتاده‌ام که آن شب به زبانی ناشناس در اقیانوس شنیدم. و هر بار که خواسته‌ام که به تقلای ناشیانه‌ی کلمات در بازگویی آنچه ما را تکان می‌دهد بخدمت، جادوی وصف‌ناپذیر آن جملاتی را به خاطر آورده‌ام که هرگز نفهمدم.

و سال‌ها بعد، غصه خوردم که فرصت دیگری نیافتم تا پاسخ مناسبی را که به پرسش مخاطبیم یافته بودم به او بگویم: «به گمان من این کشف غریزی بیهودگی تسلی‌ناپذیر کلمات بود که آن میمون‌های از درخت پایین پریده را به گرداب دیوانگی انداخت. همان دیوانگی که هوش از خفیف‌ترین عوارض ثانوی آن است.»

## فصل پنجم

### سه کلاهبردار ریشو

#### یک

[---]

آن‌که سرانجام مجید را به استقبال سرنوشتش فرستاد دختر سرخ‌مویی بود که در یکی از بارهای به اصطلاح ایرلندی پاریس زندگی می‌کرد. اما پیش از آن‌که خواننده‌ای بپرسد چگونه می‌توان در یک بنگاه توزیع توده‌ای آجود زندگی کرد، بهتر است به حکایت خود دقت بیشتری دهیم. مؤثرا یا منیرا (مجید هرگز اسم او را به درستی یاد نگرفت) ساعت‌های زندگی‌اش را میان Les Dublinois، رختخواب و فعالیت‌های متفرقه به تساوی تقسیم کرده بود. شش ساعتی که مجید با او گذراند هم به تساوی میان سه پاره‌ی این مثلث متساوی‌الاضلاع قسمت شد.

هنگامی که مجید از طبقه بالای دوپلکس [duplex] مؤثرا پایین آمد لابلای انبوه اشیایی که این آپارتمان محله‌ی پنجم را

به یک دکان سمساری شبیه کرده بود، و در کنار تصویری کذایی از مارسل پروست و جیمز جویس در آغوش یکدیگر، کامپیوتری دید که به فعالیتی غریب مشغول بود. فریاد زد:

What kind of screen-saver is this?

و مؤثرا از بالا پاسخ داد:

This is the stuff to detect ET intelligence. I am one of those volunteers...

و مجید را به شرحی پرشور از شرکت کامپیوترش در بسیج جهانی برای کشف موجودات باهوش غیرزمینی میهمان کرد. مجید آنچه را از قضیه می‌دانست به خاطر آورد. از چند ماه پیش، وقت بیکاری میلیونها کامپیوتر شخصی داوطلب در سراسر جهان وقف بررسی امواج الکترومغناطیسی گوشه و کنار کیهان می‌شد تا شاید لابلای این هیاهو نشانی از پیامی معنی‌دار بیابند.

وقتی به طبقه‌ی بالا بازگشت مؤثرا متنی به دست او داد و با تحکمی جبرئیل‌وار گفت: «بخوان!»  
و مجید خواند:

## دو

[---]

«روزی ما پیام همتاهای خود را خواهیم شنید. روزی، فردا یا هزار سال دیگر، لابلای غرش supernova ها و سکوت مرگبار حفره‌های سیاه، غرق در همهمه‌ی کهکشان‌های دور و نزدیک، نجوایی که برای ما زمزمه شده‌است به گوش ما خواهد رسید.

تا امروز ما آنها را فقط خیال کرده‌ایم. از آنها هیچ نمی‌دانیم. جز این‌که هستند و ما را خیال کرده‌اند.

کافی است این دو فرضیه را بپذیریم تا به جستجوی این نجوا برویم. کودکی این جستجو، فاصله‌ی میان خیال کردن و دیدار کردن از همه شیرین‌تر است. پس بیایید دوران خود را خوب مزه مزه کنیم. بیایید خیال‌کنندگان خود را خیال کنیم. چشمان خود را ببندیم و از خود بپرسیم که هم‌تاهای ما چه شاخ‌ها، چه دم‌ها و چه اندام‌های ناشناس دیگری به بدن‌های نادیده ما می‌چسبانند؟ چه لباسی به ما می‌پوشانند و ما را سوار چه نوع ارابه‌هایی می‌کنند؟ کدام معمای فلسفی شگفت ایشان به مدد ساده‌لوحی نافذ ما یک‌باره آسان می‌شود؟ فقدان کدام عاطفه سبب می‌شود که ما به ناظران کنجکاو ضعف‌های نازنین ایشان بدل شویم؟ و با شکست ما در پایان نبردی نوامیدانه و نابرابر کدام غرور زخم خورده تسکین می‌یابد؟

هنگام خمیازه کشیدن در نیمه‌وقت مسابقه تیم فوتبال محبوب خود لطفاً به‌خاطر داشته باشید که در کلهکشان‌های دیگر قهرمان فیلمی هستید که هر آخر هفته صف‌های طولانی برای دیدنش تشکیل می‌شود.»

## سه

### [مجید]

می‌دانستم که ناامید خواهم شد. دیگر برایم روشن بود که این داستان، اولین داستانی که در آن نقشی پراهمیت به دوش گرفته بودم، روایت خردشدن زنجیره‌ای امیدهای من خواهد بود.

اما چاره‌ای نبود. پس از موثراً می‌دانستم که باید به سیکلاد بروم تا با همزاد ناشناس خود دیدار کنم. می‌توانستم نام جزیره‌ای را که در آن زندگی می‌کرد حدس بزنم. می‌دانستم که او و ماریان ساواری در جزیره‌ای همدیگر را دیده بودند

که نامش در پاسخ سوال کذایی من از ذهن ماریان بیرون  
جهیده بود.

گمان می‌کنم در طول سفرم از سرزمین نیم‌خنده‌رو تا  
جزیره‌ی ناکسوس یک لحظه به خواب رفتم. خواب دیدم که در  
کافه‌ی اقیانوس هستم و آفریدگارم، با همان لحن پرطمطراق  
آزاردهنده‌اش، از بارهای ایرلندی، هوش غیرزمینی و  
ملاقات‌های نامحتمل سخن می‌گوید. مرموزترین عنصر این  
کابوس تعبیرناپذیر حضور دختر زیبایی بر سر میزمان بود که  
خاموش آفریدگار خیال‌پرداز مرا با چشم‌هایش می‌بلعید.

## چهار

[مجید]

سر میزم نشست و گفت: «بالاخره آمدی!»  
سرم را از روی نقشه‌ی جزایر سیکلاد بلند کردم. جوانی  
مایوپوش روبروی من ایستاده بود. سعی کردم در صورت  
آفتاب سوخته‌اش نشانی از مردی بیابم که ماریان را دیوانه‌ی  
خود کرده بود، اما عینک آفتابی به چشم داشت. می‌خواستم  
بپرسم مگر منتظرم بودید، ولی به موقع توانستم از پرسش این  
سوال احمقانه خودداری کنم و به جای آن پرسیدم: «چطور  
مرا پیدا کردید؟»

گفت: «مرد حسابی، خودت را دست کم نگیر! تو مرا  
پیدا کردی نه من تو را!»

یک بطری شراب رتسینا سفارش داد و به من خیره شد.  
پس از دقیقه‌ای گفت: «خیال نمی‌کردم که سبیل داشته باشی!»  
«حالا که دارم تکلیف چیست؟»

«مهم نیست. مهم این است که علاوه بر سبیل کنجکاوی  
و شجاعت هم داری که خودت را تا به اینجا رسانده‌ای!»

برای هر دومان شراب ریخت. لحن خودمانی‌اش را نمی‌پسندیدم. منتظر فرصتی بودم تا به او نشان دهم که من آن کسی نیستم که گمان می‌برد. پرسیدم: «خیلی وقت است که منتظرم هستید؟»

«اولین قاصدک من در سال 1985 پرواز کرد. از آن زمان تو اولین کسی هستی که به جستجوی منشأ پیام‌هایی می‌آید که به سراسر جهان مخابره کرده‌ام.»  
گفتم: «و از آن زمان تاکنون بدن چند دختر بی‌گناه قربانی اشتهای شما برای پیام‌پرانی شده‌است؟»  
پیام‌پرانی گفتم به قیاس کفترپرانی! می‌خواستم تمام عتاب تحقیرآمیزم را با انتخاب این کلمه نشان دهم. باید می‌فهمید که هرگز نباید مرا شریک جرم خود تلقی کند. پاسخ داد: «سی قاصدک!»

لیوان شرابش را به دست گرفت و گفت: «بیا با هم به سلامتی آنها بنوشیم.»

و نوشید. پس از لحظه‌ای درنگ همراهی‌اش کردم. یک‌باره مزه‌ی فراموش‌ناشدنی رتسینا را که هرگز نچشیده بودم دوباره به‌خاطر آوردم. اما رشته‌ی مرموز این تجربه‌ی افلاطونی با صدای مخاطبم بریده شد.

«سی قاصدک! سی مرغ! سیمرخ! عطار را به‌خاطر بسپار، پرنده مردنی است!»

و خندید. خنده‌ی آدم بذله‌گویی بود که از خوبی لطیفه‌اش مطمئن است و حواسش به مزه کردن دست‌پخت خودش است، و نه به تحسین شنونده.

«در این هفده سال، سی مصرع، منتخبی از تمام طیف مرئی و نامرئی شعر فارسی، از سبک خراسانی گرفته تا سبک اصفهانی را به سراسر جهان مخابره کرده‌ام. چه تصادفی که تو یک ماه پس از عزیمت آخرین قاصدک

می‌رسی که با مصرعی از وحشی بافقی رهسپار  
ژوهانسبورگ شد.»

به من خیره شد و شعر را خواند:  
«تو مو می‌بینی و من پیچش مو.»  
بلافاصله بی‌اختیار اضافه کردم:  
«تو ابرو من اشارت‌های ابرو!»  
شادمانه خندید و بیت بعدی را خواند:  
«تو قد می‌بینی و من قامت ناز  
تو دیده من نگاه ناوک‌انداز»

بی‌شک این مرد دیوانه بود. کدام خواننده‌ی فرضی در  
آفریقای جنوبی می‌توانست حدس بزند که این مصرع جمله‌ای  
از پاسخ مجنون به نکوهشگر پررویی است که می‌خواهد بداند  
چرا او عاشق زنی به زشتی لیلی شده‌است؟

یکبارہ دلسرد شدم و آمدنم به ناکسوس را پوچ و بیهوده  
یافتم. پس این ماجرا فقط نوعی مشاعرہ‌ی جهانی برای  
بزرگداشت شعر فارسی بود؟ بار دیگر به آفریدگارم که مرا به  
کام چنین ماجرای ناخواسته‌ای فرستاده بود لعنت فرستادم. اما  
هم‌پیماله‌ی من، دوستدار نستوه پیام‌های مرموز و مقفا، رشته‌ی  
افکارم را به نثر برید: «شوخی بس است. مأموریت بسیار  
مهمی در انتظار توست.»

«مأموریت؟»

قضیه آنقدر تکراری شده بود که دیگر جایی برای تعجب  
نبود. ظاهراً باهرکس در این داستان دیدار می‌کردم به من  
مأموریتی می‌سپرد.

از جیبش بریده‌ی روزنامه‌ای بیرون آورد و جلو چشمانم  
گرفت. تصویری دیدم از آخوندی عمامه سفید مجهز به ریشی  
انبوه. شرح عکس مختصر بود: "حجة‌الاسلام بیدار هنگام  
سخنرانی در حسینیه بادشهر."

پس بیهوده به ناکسوس نیامده بودم. فاصله‌ام با آن ماورای زمینی پشمالو که قرار بود مرا مبهوت کند کمتر شده بود.

## پنج

[الیزابت]

«آخر چه شد که از خودکشی صرف نظر کردید؟»  
و ناگهان دریافتم که تردستی مخاطبم سرانجام آن واژه مکروه را بر زبانم جاری کرده بود.  
رفیقش دوباره به خواب سنگینی فرو رفته بود. اصرار داشتم بدانم که در آن کتابخانه درست چه اتفاقی افتاده بود.  
«راستش نمی‌دانم. گمان می‌کنم آن‌چه می‌خواستم نابود کنم یک‌باره بدل شد به تلی از ژن‌ها که از یک تصفیه‌ی استالینی چند میلیون ساله جان سالم به در برده بودند. شاید از این رو اقدام خود را دیگر سخیف و بیهوده می‌یافتم. پس از بلعیدن این کتاب‌ها آدم بودن دیگر برایم معنای قبلی‌اش را نداشت. زمزمه‌ی ژن‌ها را پشت هر هوسی، هر ترسی، هر لذتی و هر اضطرابی می‌شنیدم. منی که زنده مانده بود یک فرد نبود. ارتشی از ژن‌های بی‌پاک و رزمنده و حيله‌گر بود. و منی که می‌خواست خود را بکشد به گروهبانی سرخورده و کودتاچی می‌مانست که می‌خواست همه را با خود غرق کند. نه، دیگر نمی‌خواستم بمیرم. می‌خواستم زندگی را با دهان ژن‌ها مزه کنم.»

«لابد انگیزه درستی برای خودکشی نداشتید که چنین افسانه‌ی کودکانه‌ای توانست شما را منصرف کند!»  
لبخند زد. از جمله‌ی سرسری‌ام خجالت کشیدم. اضافه کردم: «اما باید از داروینیسیم نو ممنون بود که شما را برای ما زنده نگه داشت.»



پاسخ داد: «لطفاً افسانه‌های کودکانه را دست کم نگیرید. چه جان‌ها که به پایشان فدا نشده. پس گهگاه نجات یک جان هم برایشان خیلی سخت نیست.»

## شش

[مجید]

«مثل بسیاری از مخترعان دیگر، توماس ادیسون از پیش‌بینی چند و چون کاربردهای آتی یکی از اختراعات مهم خود درماند. سال‌ها پس از اختراع گرامافون، گمان می‌کرد که این دستگاه ضبط اصوات فقط به کار ثبت آخرین جملات محتضرین خواهد رفت. از تصور حالت چهره‌اش در واکنش به حکایتی از زندگی روزمره‌ی موسیقی در قرن بیستم عاجزم.»

مخترعان گمنام انقلاب هم گمان می‌کردند که ابزاری برای تغییر جهان‌اند. اما من و تو که آن را از نزدیک می‌شناسیم، می‌دانیم که انقلاب وسیله‌ای است برای تبدیل زندگی‌های پیش پاافتاده به داستان‌های خارق‌العاده. آورده‌اند که، اسدالله لاجوردی، بازجوی مخوف زندان اوین، پیش از انقلاب در بازار تهران تاجر زیرشلواری بود. چه داستان‌های شگفت سرشار از قهرمانی‌ها و خیانت‌ها که به نام او در سینه‌ها محبوس است. اگر انقلاب اسلامی سر نمی‌گرفت، بی‌تردید "اسدالله شورتی" هرگز به اجرای این نقش سترگ در این داستان‌ها دعوت نمی‌شد.

داستان زندگی حجة‌الاسلام بیدار را هم انقلاب نوشت. صاحب این تصویر در سال 1360 شمسی جوان بیست ساله‌ای بود فعال در یکی از انواع گروه‌های چپ‌گرایی که در آن سال‌ها در کشور گل و بلبل از زمین سبز شده بودند و آماده برای فدا کردن جان برای موجودی انتزاعی چون طبقه‌ی

کارگر. اما مأموریتی که تشکیلاتش برای او در نظر گرفته بود جان باختن نبود.

"رفیق الف، شرایط سیاسی کنونی بغرنج و ناپایدار است. امپریالیسم جهانی هنوز تصمیم نگرفته که چگونه به اختلال کنونی در زندگی عادی نظام سرمایه‌داری در ایران پایان دهد. سننوریوهای قابل‌تصور بسیارند. اما برخی از رفقای رهبری تشکیلات معتقدند که یک استراتژی ضد انقلابی جسورانه، نامتعارف و خطرناک استقرار طولانی رژیم اسلامی در کشور است."

این جملات در سال 1981 به زبان آمد و جوان بیست ساله‌ای که آن‌ها را می‌شنید، در خواب هم نمی‌دید که رژیم اسلامی بیست سال بعد همچنان بر سر کار باشد. چنین فرضیه‌ای بیش از آن که نامتعارف و جسورانه باشد، دردآور بود. بیست سال؟ بیست سال؟ بیست سال انتظار؟ بیست سال ظلمت؟

"نظر به اینکه ما باید برای همه شقوق ممکن تحول آتی سیاسی آماده باشیم، رهبری تشکیلات تصمیم گرفته است که به شما مأموریت خطیری واگذار کند.

باید تمام ارتباطات خود را با رفقایان قطع کنید، به حوزه علمیه بروید، آنجا ثبت نام کنید، در تحصیلات مذهبی خود موفق شوید، در سلسله مراتب روحانیت ترقی کنید و منتظر دستورات سازمان بمانید."

رفیق الف وفادارانه به فرمان تشکیلات عمل کرد. کسی نمی‌داند که با جزئیات دست و پاگیر هویت خود چه کرد. همین است که هیچ کس از رفیق الف دیگر خبری نشنید و چند سال بعد در میان ده‌ها هزار آخوندی که در ایران بر سر سفره اسلام و حکومتش نشسته اند، حجة‌الاسلام بیدار نامی ظاهر شد.

تشکیلات، اما، به زودی از میان رفت. با بی‌رحمی تارومار شد. رهبرانش اسیر، متواری یا کشته شدند. هیچ از آن باقی نماند.»

سکوت کرد. پس داستانش به سر رسیده بود. مارمولکی از زیرپایم خزید.

پرسیدم: «و چند نفر از این داستان باخبرند؟»

«خودش، من و حالا تو.»

«ناباوری مرا ببخشید، ولی شما چطور از این ماجرا که بازیگران دیگرش مرده‌اند باخبرید؟ و چگونه به آن باور دارید؟»

لبخند زد و گفت: «قصه‌ها از آدم‌ها سخت‌جان‌ترند. این داستان را من سال‌ها پیش از دهانی شنیدم که چند ساعت بعد برای همیشه بسته شد. نتوانستم در حقیقتش تردید کنم. خوب فکر کن! آیا می‌شود که من برای افسانه‌ای ساختگی تو را تا اینجا فرا بخوانم؟»

افسانه‌ای ساختگی؟ دلم به حالش سوخت. چه می‌شد اگر می‌دانست آن‌که پیش روی اوست از هر افسانه‌ای ساختگی‌تر است؟

«و حالا فرض کنیم که من باور کنم این حجة‌الاسلام بیدار شما یک آخوند قلبی است که به دستور یک گروه سیاسی از میان رفته به درون روحانیت نفوذ کرده. هنوز نمی‌فهمم که چرا باید به ناکسوس می‌آمدم تا از این داستان باخبر شوم. این دانستن به چه کار من یا شما می‌آید؟»

«هنگام ابلاغ مأموریت، از رفیق الف خواسته شد که هر سال روز 20 مهر ساعت 2 بعدازظهر به قهوه‌خانه‌ای در تهران برود. اگر تشکیلات بخواهد با او تماس بگیرد رابطی بر سر قرار خواهد فرستاد. مأموریت تو این است که امسال روز 20 مهر بر سر قرار بروی و با حجة‌الاسلام بیدار رابطه برقرار کنی.»

چشم‌هایم گرد شد و بی‌اختیار گفتم: «تومثل اینکه عقل درستی نداری!»  
پاسخ نداد.

با خشم اضافه کردم: «واقعا گمان می‌کنی که این آخوند 19 سال است که هر سال به این قهوه‌خانه می‌رود؟ تازه اگر هم برود، فکر می‌کنی که من حاضرم بر سر چنین قراری بروم؟ منی که آرمان‌های سیاسی از فرط آزردگی خواب به چشمانم می‌آورد؟ تازه فرض کنیم که من هم آنقدر ابله باشم که به ایران بروم و این حجة‌الاسلام کذایی تو را ملاقات کنم. چه پیغامی هست که به او ابلاغ کنم؟»

با هیجان به میان حرفم پرید و به آخرین پرسش‌م پاسخ داد: «هیچ. هیچ. ورقه‌ای سفید که رویش می‌توانی همه چیز بنویسی. هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو. مأموریت تو فقط این است که یک قلوه‌سنگ نادر بازمانده از انفجار 1979 را صحیح و سالم تحویل بگیری.»

## هفت

### [الیزابت]

باز در می‌یابم که روایت دقیق داستان آن شب پایان قرن دسوار و چه بسا غیر ممکن است. با این حال هر آنچه در طول آن اتفاق افتاد، فقط از جنس کلمه بود. و مگر کلام گواراترین طعمه برای کلام نیست؟ پس چرا گزارش وفادارانه‌ی آن ماجرا به این دشواری است؟

بار اولی که از مقاومت مرموز این داستان در برابر حکایت شدن باخبر شدم، چند روز بعد از ماجرا و در حضور آنجا بود. وقتی که داستان ملاقاتم را برایش بازگفتم با شور و شوق اظهار نظر کرد: «این روزها داروین خیلی مد شده.»

از کیفش کتاب "ابراز احساسات نزد انسان و جانور" را بیرون آورد و به من نشان داد و با بی‌گناهی مودبانه و تقلیدناپذیرش ادامه داد: «داروین برای من همان ابهت آخرین بازمانده Rolling Stones را دارد (البته روزی که فقط یکی از آن‌ها زنده بماند). آخر چطور می‌شود مفتون سخت‌جان‌ترین عضو باند سه کلاهدار ریشو نشد؟»  
«سه کلاهدار ریشو؟»

«مارکس، فروید و داروین! سه پیغمبر بی‌دین! کارل و زیگموند را ضربه فنی کرده‌اند ولی چارلی همچنان سرپاست و ماورای قصه‌اش در برابر تیرهای زهرآگین این روزگار postmodern قهرمانانه سینه سپر کرده است.»  
خواستم بگویم که حضور داروین در آن گفتگو ثانوی بود، که اصل داستان چیز دیگری است، ولی چیزی نگفتم. آخر نمی‌دانستم که اصل داستان چیست.

## فصل ششم

### چون عکس خویش دیدیم

#### یک

[بیدار]

وقتی زهرا ریشم را کشید، داشتم از بالای ساختمان بلندی پایین می‌افتادم. در حال سقوط از برابر پنجره‌ای گذشتم که در آن سویش مردی، سبیل بر لب و پیپ در دست، داشت مرا (هفتاد و پنج کیلوگرم ناقابلی که زمین با حوصله‌ای تنگ و اشتباهی بی‌تفاوت می‌بلعید را) با دقت و رانداز می‌کرد.

«بابا بیدار شو.»

به جای بیدار شدن به مرد پشت پنجره گفتم: «ایرج سخن بگو!»

ایرج سخن نگفت. پک محکمی به پیش زد و خیره به من نگریست.

زهرا گوش چپم را پیچاند. در بازی‌هامان این حرکتی بود که مرا به هیولا بدل می‌کرد.  
گفتم: «هیولا خوابیده.»

و به سقوطم ادامه دادم. یازده طبقه پایین‌تر باز پشت پنجره بود و با همان کنجکاوای قبلی مرا نگاه می‌کرد.

«ایرج! جان مادرت! فقط یک کلمه!»

خاموش دود پپیش را به بیرون فرستاد.

زهرای گوشم را محکم‌تر کشید. دردم آمد. بیداری از هر سو رویای مرا محاصره کرده بود. در مغزم جنگی مغلوبه به پا شده بود. به گمانم چند هزار نورون [neuron] داشتند قهرمانانه در برابر هجوم ارتش بیداری مقاومت می‌کردند. هنوز داشتم سقوط می‌کردم. طبقات را یکی یکی شمردم تا به یازده برسم و دوباره او را پشت پنجره ببینم. این بار تهدیدش کردم: «ایرج! باز هم به هم می‌رسیم. هیچ‌وقت این بی‌معرفتی یادم نمی‌رود!»

و قبل از آنکه به زمین اصابت کنم، آخرین نورون‌های خواب‌آلود تسلیم مزدوران عصبی واقعیت شدند. چشم‌هایم را باز کردم و به زهرا گفتم: «دختر کوچولو، حالا می‌آیم می‌خورمت!»

## دو

[مجید]

ابعاد فقر معنوی زندگی کارفرمای جدیدم باورکردنی نبود.

سال‌ها در سیکلاد پرسه زدن! دختران جهانگرد را فریفتن! بر بدن آنها ادبیات از معنی تهی شده نوشتن! انتظار کشیدن!

آنهم چه انتظاری! انتظار برای رویدادی مضحک و برای قماری خطرناک. حکایت کردن داستانی پادرها برای

کنجکاو ناشناس! تبدیل کردن کنجکاو خوش‌باور به مأموری مخفی برای هدفی از میان‌رفته!

حتا من، که در این مورد هیچ تبحر خاصی ندارم، می‌دانم که این طبیعی‌ترین یا عاقلانه‌ترین شیوهی گذران زندگی نیست.

خواستم بدانم چرا؟ آخر برای چه سال‌های برگشت‌ناپذیر زندگی‌اش را وقف "این" ماجرا کرده‌است؟ "این" که نه حرفه است و نه آرمان! شاید جزئی از پروژه بزرگتری است که من از آن بی‌خبرم؟

پس پرسیدم: «حالا چه می‌کنی؟»  
گفت: «هیچ. کمی استراحت. فعلا لقمه‌ی چرب دیگری سراغ ندارم.»

پافشاری کردم: «گزارشم را چگونه دریافت خواهی کرد؟»

«گزارشی در کار نیست. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، پرونده بسته شده است. اما برای تو البته بازی تازه شروع شده.»

و از سر میز برخاست.  
پس تمام این ماجرا یک بازی بود. یکباره یاد سخنی افتادم که نیم‌خنده‌رو از ویتنگشتاین اندونزیایی شنیده بود و بی‌اختیار آن را تکرار کردم: «همه‌ی فعالیت‌های انسانی یک مؤلفه‌ی بازیگوشانه دارند.»

ابرویی بالا انداخت و پرسید: «این جمله‌ی عالمانه از کیست؟»

پاسخ دادم: «ویتنگشتاین.»  
و در برابر نگاه ناباورانه‌اش اضافه کردم: «این سخنرانی او در جاکارتا هرگز منتشر نشده.»

پوزخندزنان گفت: «آن دیوانه از بازی و بازیگوشی چه می‌داند؟ او که تمام عمرش فقط سه بار لبخند زد. یکبار



در وقت نوزادی، بار دیگر از سر ادب، پس از شنیدن  
لطفه‌ای در یک مهمانی در کمبریج. «  
دستش را دراز کرد و شمرده گفت: «خدا نگهدار.»  
دستش را فشردم و پرسیدم: «و بار آخر؟»  
«فکر می‌کردم حدس بزنی. هنگام مرگ و دیدار  
باری‌تعالی!»  
و مرا در میان گروهی توریست لیورپولی که تمام  
میزهای لب ساحل را اشغال کرده بودند تنها گذاشت. پس از  
چند قدم برگشت و برایم دست تکان داد و از دور فریاد زد:  
«بازیگوشی نوش جان! سفر خوش.»

## سه

### [الیزابت]

گمان می‌کنم اینجا بود که مخاطبم یکباره لحنش را  
عوض کرد و به من هشدار داد: «به نظرم می‌رسید که شما  
هنوز از چند و چون ملاقاتی که امشب کرده‌اید بی‌خبرید!  
اجازه بدهید که دستم را رو کنم و به شما اطلاع بدهم شخصی  
که روبروی شما نشسته دیوانه است.»  
«دیوانه؟»  
«شاید بهتر باشد که از کلمه‌ی قلمبه‌ی خردگریز استفاده  
کنم. با طمطراق اعلام می‌کنم که به خرد باور ندارم.»  
«اعتراف می‌کنم که انتظار ملاقات با یک نوداروینی  
خردگریز را نداشتم. آنچه در کافه‌های پاریس یافت می‌شود  
معمولا پیش پا افتاده‌تر است.»  
«این شهر را دست کم نگیرید. بگذارید ماجرای ملاقاتی  
را برایتان حکایت کنم که به سال‌ها پیش برمی‌گردد. «  
«شما با کسی دیدار کردید؟»

«بله، خود من. سالها پیش. زمانی که غرق در منجلاب زندگی شبانه‌ی فاسد این شهر بودم.»

و لبخند شیطنت‌آمیزی زد. همدستانه لبخند زدم و یاریش دادم: «بی‌شک پس از جان به در بردن از آن ماجرای تلخ لازم بود که کمی از زندگی لذت ببرید.»

«حق با شماست. دوران غریبی بود. در خوشگذرانی افراط می‌کردم. هر شب حاضر بودم برای قطره‌ای لذت سرتاسر شهر را زیر پا بگذارم. تا آن شب از یادرفتگی که همه چیز عوض شد.»

تصور آن شیوه زندگی برایم سخت نبود. کلمات مخاطبم توصیف براننده‌ای بود از زندگی شبانه‌ی آنجا و من.

«صبح که از خواب بیدار شدم وحشت‌زده دریافتم که در بستر خود نیستم. به اطراف نگاه کردم. اتاقی که در آن بودم ناشناس بود. و بدتر این‌که از شب قبل هیچ چیزی به خاطر نداشتم. البته می‌توانستم حدس بزنم که چگونه کارم به این بستر ناشناس کشیده بود. از آشپزخانه سر و صدایی می‌آمد. پیدا بود که او - دختری که نه نامش را به خاطر داشتم و نه قیافه‌اش را - مشغول آماده کردن صبحانه بود. از خودم خجالت کشیدم. اما باید به نحوی از انحاء با او روبرو می‌شدم. به دنبال موضوعی برای گفتگو بودم که طبیعی باشد و خجالت و سراسیمگی مرا مخفی کند. با این افکار وارد دستشویی و حمام شدم. بر دیوار نقشه‌ای از جهان دیدم شبیه همه‌ی این نقشه‌هایی که گروئنلند را به بزرگی آفریقا نشان می‌دهد. پس در هنگام قضای حاجت مرکاتور [Mercator] را نفرین کردم که ترفند فریبنده‌اش برای تبدیل کره به استوانه ذهن ما ساکنان این سیاره را در باب اندازه‌های قاره‌ها و کشورها این چنین معشوش کرده است. اما پس از دقیقه‌ای دقت، دریافتم که سطح این نقشه پر از سوزن‌ته گرد بود. سوزن‌هایی که بر روی نقاط مختلف کره زمین سنجاق شده‌بود.»

[با اینکه در این لحظه توانستم ته داستان را بخوانم، چیزی نگفتم. نمی‌خواستم روایت مخاطبم را قطع کنم.]  
شادمان از اینکه موضوعی برای گفتگو یافته بودم، وارد آشپزخانه شدم و با لحنی بیخیال گفتم: «چه نقشه‌ی فوق‌العاده‌ای! معنای این سوزن‌ها چیست؟ این کشورهایی است که به آنها سفر کرده‌ای؟ یا آنها که می‌خواهی دیدار کنی؟»  
پاسخی نداد! نگاهی کرد به من، نگه کردن عاقل اندر سفیه! آنچه را که در دست داشت زمین گذاشت و به سوی حمام راه افتاد.

نگران، بسیار نگران، دنبالش کردم. در کنار نقشه‌ی کذایی، قوطی کوچکی بود. درش را باز کرد و از آن سنجاق ته‌گردی بیرون کشید و آن را بر نقطه‌ای روی نقشه فرو کرد.  
«کجای نقشه؟ روی کدام کشور؟»  
دوباره لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «گفتم خردگریز خانم! نگفتم احمق!»

و ادامه داد: «با دهان باز به نقشه خیره شدم. پس این سوزن قرار بود که یادگار حضور من در زندگی این دختر خانم باشد (که یک‌باره نامش به‌خاطر آمد). به چه جهان نابرابری وارد شده بودم! روسیه‌ی پهناور از ایتالیای کوچک سوزن‌های کمتری داشت. اما رنجش اولیه‌ام زود برطرف شد. یک‌باره تصویری که پیش رو داشتم، این دخل و تصرف مودبانه در بدعت مرکاتوری، و آن سوزن‌ها، فسیل‌های فلزی بدن‌های مصرف شده در طول شب‌های فراموش‌شده، مرا سخت به هیجان آوردند. ناگهان دریافتم که وجود سوزنی من، با برادران ناشناخته‌ای از چهارگوشه‌ی جهان یک کیهان کاغذی را قسمت کرده است.»

## چهار

[بیدار]

سر میز صبحانه، همان موقع که زهرا استکان چای را واژگون کرد، یکباره دریافتم که اکنون مدت‌هاست که ایرج از سخن گفتن با من سر باز می‌زند.

منیژه داد زد: «بچه! چرا اینقدر شیطننت می‌کنی؟»  
از سر میز برخاستم و به سوی اتاقم رفتم. دفترچه رویاهایم را بیرون کشیدم و در آن دنبال ایرج گشتم.  
در طول شش ماه گذشته ظهور ایرج در خواب‌های من کوتاه بریده بریده بود. بر اساس آنچه در دفترم گزارش کرده بودم، در هیچ‌یک از این دفعات کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. سرانجام روایت آخرین گفتگوهایمان را در دفترم این گونه یافتم:

هفدهم اسفند 1378، دیشب خواب دیدم که با ایرج در باغی سرسبز نشسته‌ام و تخته‌نرد بازی می‌کنم. درختان انبوه و گل‌های رنگارنگ ناشناس دور میز کوچک ما را گرفته‌اند و پرندگان چهچه می‌زنند. ایرج گفت: امشب به مهمانی افلاطون می‌آیی؟ پرسیدم: میهمانی افلاطون؟ گفت: نمایش را می‌گویم. یک بلیط اضافی دارم اگر بیکاری با من بیا. گفتم: میهمانی که نمایشنامه نیست، رساله فلسفی است. پاسخ داد: این قدر مته به خشخاش نگذار! خود افلاطون آن را کارگردانی می‌کند. طفلک همیشه دلش می‌خواست نمایشنامه‌نویس شود و حالا در ابدیت بهشت می‌تواند ماهیت واقعی خودش و متن‌هایش را برملا کند. دریافتم که در بهشت هستیم. به‌روی خودم نیاوردم که نمی‌دانم. پرسیدم: هنرپیشه‌ها کی هستند؟ گفت: خودشان! سقراط و شرکا حاضر شده‌اند کلماتی را که افلاطون در دهانشان گذاشته بود سرانجام به زبان بیاورند. فقط آریستوفان

که از او متنفر است قبول نکرده و قرار است که نقش او را اسکاروایلد بازی کند. خیلی‌ها می‌ترسند و برخی امیدوارند که اسکار و السیبیاد با هم یک رسوایی به‌بار آورند.

دهان ایرج گرم شده بود. به نظرم عجیب رسید که کسانی چون اسکاروایلد یا السیبیاد در بهشت باشند. ولی پیش از آن‌که بتوانم ته و توی قضیه را در بیاورم گفتگوی ما با صدای مهبیی قطع شد. نزدیک ما گرد و خاکی به‌پا شده بود و از لابلای آن دو بدن خون‌آلود به زحمت از هم جدا می‌شدند. ایرج و من از سر میز تخته نرد برخاستیم و به صحنه‌ی ماجرا نزدیک شدیم. به‌جز ما کسان دیگری هم بودند که از گوشه و کنار باغ به جستجوی منشأ صدا آمده بودند، و کم‌کم جمعیت کوچکی گرد آمد. چند مأمور یونیفورم‌پوش هم آمده بودند که مرتب تکرار می‌کردند: «لطفاً اجازه بدهید! لطفاً اجازه بدهید!»

دیدم که یکی از دو تازه وارد خون‌آلود پیرمرد معممی بود و دیگری دختری جوان و چادر به سر. اطرافشان و یکدیگر را هاج و واج نگاه می‌کردند. یک‌باره شناختم‌شان و به ایرج گفتم: این آیت‌الله دستغیب است، امام جمعه‌ی شیراز. و آن یکی باید آن دختر مجاهدی باشد که خود را با یک نارنجک به روی او انداخت. ایرج گفت: به پردیس عارفان فرودی این‌گونه شاید!

و من از خواب بیدار شدم.

گزارش من از رویای 17 اسفند 1378 در اینجا به پایان می‌رسید. در گزارش‌های بعدی نشانی از اینکه ایرج کلامی به زبان آورده باشد نبود.

به آشپزخانه بازگشتم. منیژه گفت: «حسین آقا منتظرت است.»

از خانه بیرون آمدم و پس از سلام و علیک با حسین آقا سوار ماشین شدم. در آینه مرا نگاه کرد و پرسید: «حاج آقا تشریف می‌برید بنیاد؟»

از فکر بیرون آمدم و گفتم: «نه، امروز صبح یک کاری طرف‌های چهارراه جمهوری دارم. لطف کن حسین آقا مرا بگذار آنجا. ساعت پنج بعدازظهر بیا بنیاد دنبالم.»

## پنج

[مجید]

به تهران که رسیدم به یاد آفریدگارم افتادم. مدتی بود که از او خبر نداشتم، اما تردیدی نبود که مسئول نهایی تمام بلاهایی که در این داستان‌ها بر سر من می‌آید کسی غیر از او نیست.

شاید که تمام این آسمان-ریسمان‌ها بهانه‌های ترحم‌آوری باشند برای فرستادن مخلوق مفلوک نویسنده‌ی تبعیدی این داستان به این شهر زشتی که خودش سال‌ها از سفر به آن محروم است. بگذارید که با لهجه‌ی غلیظ شاعر مآبانه‌ی خودش بگویم که من نوعی سفینه‌ی فضایی هستم که او از قعر تبعید به سوی وطن فرستاده است.

وقتی که به این فکر افتادم و خنده‌ام گرفت با سه مسافر دیگر در یک تاکسی نشسته بودم. نمی‌توانستم در بحثی که در جریان بود شرکت کنم. رفتارم ظاهراً مشکوک بود چون راننده ناگهان از من پرسید: «آقا شما خیلی وقت است که خارج تشریف دارید؟»

جواب دادم: «بله، درست حدس زدید.»  
مسافری پرسید: «آقا تهران خیلی عوض شده؟»  
گفتم: «چه عرض کنم؟ ظاهراً!»

راننده تاکسی گفت: «ولی این کافه نادری انگار طلسم شده! چهل سال است که از جاش تکان نخورده. این همه دکان و مغازه و رستوران و قهوه‌خانه توی این شهر باز شده و بسته شده، اما این از جاش تکان نخورده. همان کافه نادری قدیمی که همین‌جاست. بفرما داداش!»

و مرا جلوی ساختمانی که از باد و باران و تابش آفتاب جان سالم به در برده بود پیاده کرد.

وارد کافه شدم. از مشتری خالی بود. سر میزی نشستم و جای سفارش دادم. برای گذراندن وقت روزنامه‌ای با خود برده بودم. اما نگاهی به آن کافی بود تا دریابم که از مسائل سیاسی کشور گل و بلبل چیزی نمی‌فهمم. پس از ده دقیقه انتظار کلافه شدم. یک‌باره دریافتم که نمی‌دانم پس از چند دقیقه یا چند ساعت انتظار مأموریتم را باید پایان‌یافته تلقی کنم. درست وقتی که این فکر از سرم گذشت آخوندی وارد کافه شد و پس از دیدن من با گام‌های مصصم به سوی میز من راه آمد و جلوی میز ایستاد. پرسید: «ببخشید حضرت آقا، تلقی شما از ترقی چیست؟»

مبهوت با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، به زحمت گفتم: «به نظر بنده، ترقی از مترقات ترقه است.»  
نشست و به من خیره شد.

## شش

[بیدار]

یعنی تشکیلات سرانجام کسی را سراغ من فرستاده است؟  
یعنی تشکیلات وجود خارجی دارد؟ اگر پاسخ به این پرسش‌ها مثبت باشد دنیای من زیر و رو می‌شود.

به تشکیلات وفادار مانده‌ام. در این تردیدی نیست. سال‌ها سر بیستم مهر به کافه نادری آمده‌ام و غیبت تشکیلات و فرستاده‌اش بر سر این قرارها به داده‌ای بنیادی از کیهان من بدل شده‌بود. اما حالا همه چیز عوض شده است. روبروی من فرستاده‌ی سبیلوی تشکیلات نشسته است و جای می‌نوشد. لابد فکر می‌کند که از هویت واقعی من مطلع است. چه می‌توانم به او بگویم؟ اعتراف کنم که حتا از به‌خاطر آوردن آرمان‌های تشکیلات ناتوانم؟ می‌دانم که وفاداری منهای ایمان هرگز به مذاق تند مؤمنان خوش نمی‌آید. شاید باید به او بگویم که در اجرای مأموریتم آنقدر موفق شده‌ام که دیگر هیچ‌کس از جمله خودم از چند و چون هویت مخفی‌ام اطلاعی ندارد. چگونه می‌توانم به او بفهمانم که اینها هیچ مهم نیست و مأموریتی که در چهارچوب یک توطئه‌گری مبتذل سیاسی طراحی شده بود به نتایج شگرف غیرمنتظره‌ای انجامیده است؟ من به ناخدای دریانوردی می‌مانم که فرستاده‌ی پادشاه پس از سال‌ها با او ارتباط گرفته است. ناخدا نمی‌داند که چگونه درباره‌ی قاره جدیدی که کشف کرده است، به فرستاده گزارش دهد. مشکل فقط این نیست که او را به قصد قاره‌گشایی به سفر فرستاده بودند. مسئله اینجاست که این قاره آنقدر غریب است که سخن گفتن از آن به هر زبانی بی‌اندازه دشوار است. به‌علاوه ناخدای مربوطه بخش بزرگی از زبان مادری‌اش را فراموش کرده است.

## هفت

[الیزابت]

«روبروی شما کاشف یکی از پنهان‌ترین میان‌برهای جنگل تفکر نشسته است. من کورراهی یافته‌ام که از داروین آغاز و به عرفان ختم می‌شود.»



درست به‌خاطر نمی‌آورم که در چه مرحله‌ای از گفتگویمان این جمله را به زبان آورد. گمان می‌کنم که درست بلافاصله پس از حکایت داستان کذابیش در باب دختر جغرافی‌دوست و نقشه‌ی پر از سوزنش بود. اما به‌خاطر دارم که پس از به‌زبان آوردن پیروزمندانه این جمله عقب نشست، به صندلی‌اش تکیه داد و خاموش به من خیره شد تا بلکه واکنشی در چشمانم بخواند.

خندیدم و گفتم: «داروین و عرفان؟ چه ترکیب نوآورانه‌ای! سال‌هاست که با بدعتی به این جسارت روبرو نشده‌ام. بار آخر گمان می‌کنم که در کالیفرنیا بود که یک پیتزای موز خوردم. بگویید ببینم که مزه داروین آغشته به عرفان چیست؟»

پاسخ داد: «داروین جانوری است که بد هضم می‌شود. امتحان کنید. بیاید از مشتریان بار اقیانوس بپرسیم که از داروین‌سیم چه می‌دانند. حاضرم شرط ببندم که در پاسخ‌شان چیزهایی خواهید شنید نظیر "تنازع بقا" و "انتخاب اصلح" و چه بسا اراجیفی در باب ناگزیری و بلکه مطلوبیت نابرابری‌های اجتماعی! هسته ناگوار شوخی تلخی که به یاد آوردنش باید هر روز ما را به خود آورد در هیچ کدام اینها نیست.»

سرش را جلو آورد، صدایش را آهسته‌تر کرد و با لحنی محرمانه افزود: «نمی‌دانم چرا تاکنون به فکر کسی نیفتاده که عکس او را روی بلیط‌های بخت‌آزمایی چاپ کند. به نظر من هر قمارخانه‌ای باید تمثال بزرگی از او را به نمایش بگذارد. مگر نه این‌که بر اساس آنچه او گفته، ما انسان‌ها برندگان نیک‌بخت یک قرعه‌کشی کیهانی هستیم؟ که حضور ما در این سیاره را دست داستان‌سرای تصادف چون صحنه‌ای از نمایشی پیش‌بینی‌ناپذیر نوشته است؟»

نمی‌توانستم این مرد را جدی بگیرم ولی نمی‌دانستم که آیا خودش هم خود را جدی می‌گیرد یا نه!

«فکر نمی‌کردم که عرفان با قماربازی مربوط باشد.»  
این جمله‌ی کوتاه او را به هیجان آورد. با نیمه فریادی گفت: «زیبایی کیهان ما در همین است که در نهایت همه چیز با همه چیز مربوط می‌شود!»

صدایش آنقدر بلند بود که چند تن از مشتریان بار نگاه‌شان را به سوی ما گرداندند. همراه به‌خواب‌رفته مخاطب من غلٹی زد ولی بیدار نشد. مخاطب من به خود آمد و با نگاهی به دور و برش اضافه کرد: «داستان ما شبیه حکایت کارآگاه زیرک و خستگی‌ناپذیری است که وقتی سرانجام معما را حل می‌کند با تعجب در می‌یابد که قاتل کسی جز خودش نیست. نظریه‌ی داروین، یکی از جسورانه‌ترین ماجراجویی‌های خرد انسانی، از روی اصل و نسب بی‌افتخار این خرد پرده بر می‌دارد. باهوش شدن اجداد ما تصادف فرخنده‌ای بود که به آن‌ها بخت آن را داد تا در رقابت با جانوران دیگر موفق‌تر باشند. خرد انسانی با این کشف خود را در کنار و در سطح شاخ کرگدن و گردن زرافه قرار داد.»  
گفتم: «از قمارخانه به باغ‌وحش آمدیم ولی عارفی در افق نمی‌بینم!»

گفت: «پس لطفاً چشمان‌تان را خوب باز کنید. شعبده‌های عقل برای برخی از ما آدمیان از دیرباز مشکوک بود. اما چه می‌شد کرد؟ می‌بایستی که کج‌سلیقگی آشکار کیهان را مؤدبانه تحمل کرد. کیهانی که برای تبیین خودش از ما معادلات دیفرانسیل طلب می‌کرد و نه ابیات شاعرانه! پس از داروین اما همه چیز عوض شده است. کشف نهایی خرد در باب منشأ خودش ضربه‌ی مرگباری است به آن تکبری که از قدیم دل عارفان را شکسته بود. با افشای اینکه مغزهای ما همان‌قدر برای کلوش اسرار هستی طراحی شده که شاخ‌های بز، مسافر

بیگل [Beagle] ، ناخواسته، همسایه دیوار به دیوار عارفان  
خردگریز شد. یکی از ایشان از قضا گفته بود:  
مانند ی ستوران در وقت آب خوردن

چون عکس خویش دیدیم از خویشان رمیدیم.  
خوب در این آینه داروینی دقت کنید. در گوشه‌ای از  
تصویری که پیش چشمتان است، شواهد انکارناپذیر  
خویشاوندی شرمناک فهمیدن و چریدن پنهان شده است.»

## فصل هفتم

### آتش از غیرت

#### یک

[مجید]

«قبل از هر چیز اجازه بدهید بگویم که دست مریزاد حضرت حجة الاسلام! موفقیت شما قابل تقدیر است.»  
می‌خواستم که زود قال قضیه را بکنم. ولی از جور عجیبی که نگاهم می‌کرد دستپاچه شدم. ادامه دادم: «برای شما دو خبر دارم. یکی بد یکی خوب. خبر بد این است که تشکیلات نفله شده. به قول معروف عمرش را داده به شما.»  
در چهره‌اش هیچ تغییری آشکار نشد. نگاهم را دزدیدم و بلافاصله اضافه کردم: «خبر خوب این است که قبل از پیوستن به رحمت ایزدی، تشکیلات ترتیب این را داده که بنده مأمور شوم که هم از شما تشکر کنم و هم به شما اطلاع بدهم که اکنون می‌توانید سر کار و زندگی خود برگردید.»

بالاخره توانسته بودم که جملات از بر شده‌ی خود را به زبان بیاورم. حالا می‌توانستم نفس راحتی بکشم و خودم هم سر کار و زندگی خودم برگردم. مأموریت من هم به پایان رسیده بود.

اما جمله غیرمنتظره‌ای که شنیدم حکایت از این می‌کرد که گرفتاری‌هایم هنوز تمام نشده است. گفت: «آقا وقت داری یک چرتی بزنی؟»

چرت؟ شاید این کلمه در قاموس فعالین سیاسی معنای خاصی داشت که من از آن بی‌خبر بودم. نمی‌توانستم باور کنم که مخاطب من مرا به خوابیدن دعوت می‌کرد. اما قبل از آن که بتوانم برای پاسخ دادن به این سوال مرموز تصمیمی بگیرم ناباورانه دریافتم که حجة‌الاسلام بیدار مرا در کافه نادری تنها گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته است.

به درستی روشن نبود که چه باید کرد. اگرچه می‌توانستم مأموریت خود را پایان‌یافته تلقی کنم، اما تنها گذاشتن مخاطب به خواب‌رفته به مذاقم خوش نمی‌آمد. باید می‌ماندم و به پیامی که برای او آورده بودم پاسخی دریافت می‌کردم. کافی بود که شمار بازیگران زنجیره‌ای مأموریت خطیرم را به یاد آورم تا طنین خر و پف حجة‌الاسلام بیدار را شایسته خاتمه دادن به آن نیابم.

دور و برم را نگاه کردم. کسی به ما اعتنایی نداشت. نه مشتری‌ها از این که هم‌پیماله‌ی من به خواب سنگینی فرو رفته بود تعجبی نشان می‌دادند و نه گردانندگان کافه. ظاهراً زندگی من سرشار از ماجراهایی است که باید تحیر آن را تنها مزه کنم. دلم به حال خودم سوخت.

در این فکرها بودم که دست غیب همدلی به سراغم فرستاد. در کافه باز شد و مشتری تازه‌ای وارد شد که پوشش رایج ساکنین مذكر تهران در آخرین سال‌های قرن بیستم

نمی‌توانست هویتش را پنهان کند. بی‌اختیار فریاد زد:  
«نیم‌خنده‌رو! تو اینجا چه می‌کنی؟»

## دو

[بیدار]

دود سیگار فضای کافه را پر کرده بود. لابلای مشتریان به دنبال ایرج می‌گشتم. باید پیدایش می‌کردم و به او خبر رسیدن فرستاده‌ی تشکیلات را می‌دادم. معلوم نبود که باورش بشود. اصلاً معلوم نبود که اینجا باشد. شش ماهی بود که خوابش را هم ندیده بودم تا دیشب که خواب دیدمش ولی جواب را هم نداد.

به یک نفر تته زدم. برگشتم تا معذرت بخواهم. متوجه نشده بود یا اهمیتی نمی‌داد. دیدم که قیافه‌اش آشناست. دو نفر دیگر همراهش بودند. این دو نفر بال داشتند. فهمیدم که فرشته‌اند. سه نفری جام به دست سخت مشغول گفتگو بودند. شنیدم که یکی از فرشته‌ها می‌گفت: «امروز تصادفی دیدمش. خیلی نادر است که به هم بر بخوریم. یاد گرفته‌ایم که از هم پرهیز کنیم. اما عجیب‌تر از همه این که با من حرف زد. بی‌شرم!»

جستجوی ایرج را رها کردم. بی‌اختیار در جایم می‌خکوب شدم و به ادامه‌ی حکایت فرشته گوش کردم.  
«توی یک اتاق شکنجه بودم. گمان می‌کنم توی مملکت تو بود شمس‌الدین یا توی یکی از کشورهای همجوار. می‌دانی که من از سیاست سر در نمی‌آورم و اسم این کشورها را با هم قاطی می‌کنم. داشتند یک پسر نوزده ساله را شکنجه می‌کردند. پسره جیغ می‌زد. رفتم پهلوش، توی گوشش گفتم: بیهوش شو! بیهوش شو! آخر بعضی مواقع، شمس‌الدین، شما آدم‌ها

حرف‌های ما فرشته‌ها را می‌توانید بشنوید. همین‌طور داشتم می‌گفتم بیهوش شو، بیهوش شو! و پسره جیغ می‌زد که یک‌دفعه سر و کله‌ی خبیثش پیدا شد. بهش چشم غره رفتم! انتظار داشتم که بساطش را جمع کند و برود، ولی با وقاحت توی چشم‌های من زل زد و گفت: بطری‌ها یادت می‌آید؟ ماتم برد. این چه سوالی بود؟ سرش داد زدم: گم‌شو رجیم! اول پوزخندی زد و گورش را گم کرد.»

فرشته دوم به سخن درآمد و گفت: «پس نفهمیدی منظورش از بطری‌ها چی بود؟»  
فرشته اول گفت: «نه. شاید تو بدانی. آخر تو بهتر می‌شناسیش.»

فرشته دوم پاسخ داد: «آره، من می‌دانم از چه بطری‌هایی صحبت می‌کند. داستانش مفصل است.»  
یک جرعه از شرابش نوشید و شروع به حکایت کرد.

## سه

### [بیدار]

«وقتی که روز خلقت آدم، ابلیس آن رسوایی را به بار آورد، همه فرشته‌ها فکر می‌کردند که از سر حسادت آدم را سجده نکرد. من هم خیلی تعجب کردم. ابلیس تا آن موقع بنده‌ی فرمانبر خدا بود. خدا هم ابلیس را خیلی دوست داشت. برای همه‌ی ما فرشته‌ها آسان نبود که برتری این مخلوق جدید خدا را قبول کنیم.»

اما وقتی خوب لابلای خاطراتم می‌گردم، به نظرم می‌رسد که ماجرا به این سادگی نیست. داستان برمی‌گردد به دورانی که من و ابلیس دوتایی وردست مخصوص خدا بودیم توی آزمایشگاه خلقت.

مدت‌ها پیش از خلقت آدم، یکبار خدا به ما گفت که مخلوق بعدی‌اش موجود خیلی جالبی‌ست. من و ابلیس زل زده بودیم به این موجود کوچولوی پشمالو که آماده بود برای بیدار شدن و زندگی کردن. من پرسیدم: "خداجان، تو که از این خیلی خوشگل‌تر هم درست کرده‌ای، این چه چیزش جالب است؟" خدا گفت: "این جانور استثنایی‌ست. برای این‌که درد حالیش می‌شود." ابلیس پرسید: "خداجان، درد چی هست؟" خدا ما را برد توی آزمایشگاه. یک اطاقی بود که روی قفسه‌هاش یک عالمه بطری چیده بودند. همه‌شان مثل هم، همه‌شان پر از یک مایع سیاه. خدا بطری‌ها را به ما نشان داد و گفت: "درد اختراع جدید من است. شما نمی‌توانید درد را حس کنید ولی این جزئی از وجود است. جزئی از من." بعد در یک بطری را باز کرد و چند قطره از آن مایع سیاه‌رنگ به آن زبان بسته تزریق کرد. ابلیس گفت: "کوچولو تبریک! حالا تو یک چیزی از خدا داری که ما نداریم." بعد که خدا به آن جانور جان داد، چشم‌هاش را باز کرد و یک‌دفعه شروع کرد به دویدن. ما با نگاه دنبالش می‌کردیم. دیدیم که توی جنگل همین‌طور که می‌دوید سرش محکم خورد به یک بوته خاردار. جانور ناله کرد. یعنی یک صدایی از خودش درآورد که ما تا آن موقع نشنیده بودیم. پرسیدم: "خداجان این صدا از کجا می‌آید؟" خدا گفت: "معنی‌اش این است که دردش آمده."

بعد از این ماجرا یواش‌یواش تعداد بطری‌های درد در آزمایشگاه بیش‌تر و بیش‌تر شد تا وقتی که به تدریج جایشان را دادند به بشکه‌ها. خدا از این اختراعش خیلی راضی بود. من و ابلیس خیلی سر این داستان با هم بحث می‌کردیم. می‌خواستیم که حکمت خدا را بفهمیم. من می‌گفتم: "جانورها پیش از اختراع درد مثل گیاه‌ها فقط زندگی می‌کردند، تخم و ترک پس می‌انداختند و می‌مردند. اما بر عکس مار و ملخ،



زندگی جانورهایی که درد می‌کشند به این پوچی نیست. یک چیزی از عظمت آفرینش درک می‌کنند." یادم می‌آید که یک روز من و ابلیس دیدیم پلنگی پریده بود و دندان‌هاش را کرده بود توی گوشت یک گورخر. گورخر ضجه می‌کشید. ابلیس گفت: "گوش کن، دارد عظمت خداوند را ستایش می‌کند!"

## چهار

[مجید]

نیم‌خنده‌رو بر سر میز ما نشست. یک قهوه سفارش داد و شروع کرد: «به به! آقا مجید، کارشناس استخراج! از پالایشگاه تشریف می‌آورید؟» و وقتی که دید که من نمی‌خندم موضوع صحبت را عوض کرد. با نگاهش به حجة‌الاسلام بیدار که غرق در خواب بود اشاره کرد و از من پرسید: «می‌شناسیش؟» جواب دادم: «ده دقیقه است که همدیگر را دیده‌ایم. نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه خوابش برد.» گفت: «ناراحت نباش. زندگی اصلی این مرد در خواب می‌گذرد. ساعت‌های بیداری اش همان قدر برایش هیجان آورند که ایستگاه‌های ملال‌آور قطار سراسری سبیری برای مسافری که از ولادی وستوک به پترزبورگ برود.» گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم. کدام پترزبورگ؟ ولادی وستوک کجاست؟ سبیری این وسط چه می‌کند؟» گفت: «در مثل مناقشه نیست! به شکسپیر گوش کن که گفت: ما از همان تار و پودیم که رویاها را با آن بافته‌اند.» گفتم: «من از نقل‌قول‌های مشکوک تو خسته شدم. دفعه‌ی پیش جمله‌ای را به ویتگنشتاین نسبت دادی، من ساده هم این

جمله را در مجلسی تکرار کردم به عنوان نظر ویتگنشتاین و آبرویم رفت. این نقل قول شکسپیر را هم حتماً از یکی از این نویسندگان بندتنبانی شنیده‌ای که در آثارشان ظاهر می‌شوی. باورت نمی‌کنم.»

نیم‌خنده‌رو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به قول خودش، هرطور تو خواهی!»

گفتم: «نگفتی برای چه کاری به این جا آمدی.»

پاسخ داد: «برای یک قرار ملاقات.»

با تعجب پرسیدم: «با حجة الاسلام بیدار؟»

و بی‌اختیار اضافه کردم: «تو هم عضو تشکیلاتی؟»

و پس از لحظه‌ای درنگ: «نکند مأمور حکومتی هستی؟»

این سلسله سوالات باعث شد که باز هم شاهد نیم‌خنده‌ی چندی‌آور این کیهان‌نورد خیکی شوم. وقتی که سرانجام قهقهه‌اش پایان گرفت، گفت: «نه، من با کسی قرار ندارم. اینجا آمده‌ام برای شرکت در یک رویداد. یک رویداد نادر کیهانی.»

نگاهی به دور و برم و به میزهای خالی کافه نادری کردم و با ناباوری پرسیدم: «اینجا؟ اینجا قرار است اتفاقی بیفتد؟»

پیروزمندانه پاسخ داد: «همین جا، ولی فقط نصفش! به موقع خواهی فهمید. هنوز فرصت داریم. بگذار برایت بگویم که ما چگونه معمای استخراج تو را حل کردیم.»

## پنج

[بیدار]

وقتی فرشته دوم داستانش را تمام کرد، فرشته اول گفت:  
«پس منظور این خبیث از بطری این بود. من این داستان را  
نمی‌دانستم.»

مردی که او را شمس‌الدین خطاب می‌کردند، بال نداشت  
و تا آن لحظه خاموش مانده بود سرانجام به سخن درآمد و  
گفت: «آخرش نگفتی چرا ابلیس آدم را سجده نکرد؟»  
«نمی‌دانم. حتماً از سر حسادت، یا شاید از بدجنسی.»  
شمس‌الدین به چشم‌های فرشته خیره شد.

فرشته ادامه داد: «یک دلیل دیگر ممکن است وجود  
داشته باشد. من یک گفتگویی را به‌خاطر دارم که ممکن است  
به ماجرا مربوط باشد. شب قبل از آن رسوایی بود. فرشته‌ها  
داشتند همه جا روی آب را جارو می‌کردند برای مراسم افتتاح  
آفرینش انسان. من و ابلیس توی آزمایشگاه خلقت بودیم و  
داشتیم شاگردی خدا را می‌کردیم. خدا گل آدم را زد، کلی درد  
بهش اضافه کرد و آخرش با قطره‌چکان یک قطره از مایع  
لزوج سرخ‌رنگی به این مخلوط اضافه کرد. در یک چشم به‌هم  
زدن آدم آفریده شد، آماده برای بیدار شدن در مراسم  
بزرگداشت خلقت اشرف مخلوقات که قرار بود فرداش برگزار  
شود. پرسیدم: "خداجان، این مایع لزج که به سرشت آدم زد  
چی بود؟" خدا گفت: "این امانتیست که من به آدم می‌سپرم."  
پرسیدم: "این امانت چی هست؟" گفت: "این زجر است."  
پرسیدم: "زجر چی هست؟" و ابلیس فوری اضافه کرد:  
"فرقش با درد چیست؟" خدا گفت: "برای درد کشیدن باید جسم  
صدمه بخورد. برای زجر لازم نیست. آدم می‌تواند زجر بکشد  
بدون این‌که کسی به بدنش دست بزند، چون همه چیز توی

سرش می‌گذرد. "پرسیدم: "خداجان، آدم زجر کشیده چه کار می‌کند؟" گفت: "مثلاً گریه می‌کند." پرسیدم: "گریه کردن چی هست؟" گفت: "وقتی آدم گریه می‌کند چشم‌هاش خیس می‌شود." من گفتم: "این که چیزی نیست. این همه جانور خلق کردی که کارهای جالب‌تر می‌کنند. مثلاً پرنده‌ها آواز می‌خوانند." خدا با بی‌حوصلگی گفت: "آواز هم می‌خواند، شعر هم می‌گوید، چه‌چه هم می‌زند، نمایشنامه هم می‌نویسد، سمفونی هم درست می‌کند. خواهید دید." جرئت نکردم بپرسم که سمفونی چی هست. خدا دیگر داشت با خودش حرف می‌زد: "همه‌ی این‌ها به خاطر این است که زجر می‌کشد. آن هم بدون این‌که یک سوزن به تنش خورده باشد. سوزن‌ها توی کله‌اش آماده‌اند. وقتی به کار می‌افتند یک دردی می‌کشد که هیچ جانوری تا حالا نکشیده."

همین چند وقت پیش دوباره یاد این حرف خدا افتادم وقتی که یک مادری را دیدم که برایش خبر مرگ پسرش را آوردند. جوری ضجه می‌زد، انگار که پاش را با اره ببرند. ابلیس که تمام مدت خیلی کم حرف زده بود یک‌دفعه در آمد و پرسید: "آخر چرا توی کله‌اش سوزن گذاشتی؟" خدا گفت: "برای عشق! آخر این مخلوق من قرار است دوست داشته باشد. دوست داشتن هم بدون زجر کشیدن ممکن نیست. باید بتواند زجر بکشد. باید بتواند حس کند که کله‌اش پر از سوزن است."

نتوانستم جلو خودم را بگیرم. پرسیدم: "خداجان، عشق چی هست؟" یک‌دفعه داد زد: "بله! چطور تا حالا نفهمیدی؟ عشق منم!" و با عصبانیت ما را تنها گذاشت. مدتی ساکت بودیم. من خجالت می‌کشیدم از این که خدا را عصبانی کرده بودم. اما یک دفعه شنیدم که ابلیس زیر لب می‌گوید: "مریض شده!" دیگر با هم حرف نزدیم تا فرداش که آن ملعون در

لحظه‌ی آخر آن الم‌شنگه را به‌پا کرد و مراسم بزرگداشت را به‌هم ریخت.»

فرشته دوم ساکت شد. برای چند لحظه کسی حرفی نزد و سه نفری به باده‌گساری ادامه دادند. این من بودم که بی‌اختیار یاد بی‌تی افتادم و سکوت را شکستم:

«جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد»

فرشته اول با حرارت گفت: «چه جالب شمس‌الدین! این

پسره هم‌ولایتی توست. شعر تو را دارد می‌خواند!»

خجالت‌زده شدم. با عجله گفتم: «ببخشید، من دنبال ایرج

می‌گردم. هیچ‌کدام از شما ندیدیدش؟»

فرشته دوم گفت: «چرا همین الان دیدمش. همین جاست،

سر یکی از میزهای این کافه نشسته.»

نگاهی به دور و برش انداخت و با انگشت میزی را

نشان داد: «آنجا نشسته.»

تشکر کردم و به سوی میزی که نشان داده بود راه افتادم.

ایرج تنها نبود. مشغول گفتگو با دختری بود زیبا و ناشناس.

سر میزشان نفر سومی بود که یادم نمی‌آمد کجا دیده بودمش.

مشخصه‌ی مهم این سومی این بود که بی‌اعتنا به سر و صدای

دور و برش در خواب عمیقی غرق بود. وقتی نزدیک‌تر شدم

ناگهان شناختمش. این همان فرستاده سیلوی تشکیلات بود.

## شش

[مجید]

چانه‌ی نیم‌خنده‌رو همچنان گرم حکایت داستان رمز‌شکنی

کلمه استخراج بود. ظاهراً کشف این رمز او را از سرزمینش

تا کافه نادری آخر قرن بیستم کشانده بود. اما ناگهان داستانش را برید و گفت: «الآن دارد اتفاق می‌افتد.»

پرسیدم: «چه اتفاقی؟ کجا؟»

پرسید: «داستان ژوانگژو را شنیده‌ای که خواب دیده بود پروانه شده؟»

گفتم: «کی؟»

گفت: «یک شب ژوانگژو خواب دید که پروانه است. رویایش آن قدر راستین می‌نمود که به کلی فراموش کرد روزگاری ژوانگژو بوده. زمانی که از خواب بیدار شد گمان کرد که پروانه است و خواب می‌بیند که ژوانگژو است.»

پرسیدم: «این چه ارتباطی به رویدادی که منتظرش بودی دارد؟»

و مگسی را که ناگهان روی میز نشسته بود نشان دادم و پرسیدم: «یعنی این ژوانگژو است؟»

نزدیک بود که باز هم آن قهقهه‌ی کریهش را سر دهد، اما خوشبختانه جلو خود را گرفت. توضیح داد: «زیرمجموعه‌ی کوچکی از رویدادهای این کیهان از جنس ماجرای ژوانگژو هستند. رویداد کنونی از آن هم نادرتر است.»

به حجة‌الاسلام بیدار اشاره کرد و گفت: «گمان می‌کنی که در خواب چی می‌بیند؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

گفت: «در خواب تو را می‌بیند.»

گفتم: «مرا؟ پس این است این رویداد نادر؟ به خواب رفتن و به رویا دیدن کسی که روبروی جسم به خواب رفته نشسته است؟ چه فکر مضحکی!»

گفت: «آنچه او در رویا می‌بیند تو نیستی که در خوابی. او در خواب جسم به خواب رفته‌ی تو را می‌بیند.»

گفتم: «نمی‌فهمم.»

گفت: «همین حالا تو گمان می‌بری که بیداری و روبرویت کسی نشسته که در خواب است، و او در خواب گمان می‌برد که بیدار است و روبروی تو نشسته که در خوابی و در خواب گمان می‌بری که بیداری و روبرویت کسی نشسته است که در خواب است و او در خواب گمان می‌برد که بیدار است و روبروی تو نشسته که در خوابی و در خواب گمان می‌بری که بیداری و روبرویت...»

گفتم: «بس است! بس! فهمیدم.» و اضافه کردم: «مسئله آنقدرها هم پیچیده نیست. در واقعیت یکی از ما دو نفر بیدار است، و دیگری در خواب. البته قبول می‌کنم که موضوع این خواب کمی غیر عادی است...»

لب‌هایش را غنچه کرد و زیر لب تکرار کرد: «در واقعیت!»

و بعد با لحنی پر از ملامت که هرگز از او نشنیده بودم گفت: «چطور ممکن است که خالق من یک واقع‌گرای تنگ‌نظر مثل تو باشد؟»

با تعجب گفتم: «من؟ خالق تو؟»

گفت: «فراموش کردی؟ مهمانی، سنگ، پی‌یر، چکش، سیاه، رویا، گیسو...»

گفتم: «بس است! بس! فهمیدم. خر که نیستم.» و با لحنی دلجویانه اضافه کردم: «غصه نخور. من هم از آفریدگارم بیزارم.»

## هفت

### [الیزابت]

گمان می‌کنم در این لحظه بود که یک شخصیت غریب به  
میز ما نزدیک شد و به همان زبان ناشناس با هم‌پیمالی من  
صحبت کرد. آن‌طور که یکدیگر را در آغوش گرفتند، آشکار  
بود که این دیدار پس از یک جدایی طولانی روی می‌داد. در  
پاسخ پرسشی، تازه وارد به پیشخوان بار اشاره کرد. آنجا، در  
فاصله‌ی بیست متری ما، سه مرد عجیب‌تر ایستاده بودند که  
ظاهراً متعلق به همان بلاد داروین‌نیت خردگریز پرحرف  
روبروی من بودند. این گروه سه نفری، وقتی که از دور  
متوجه نگاه ما شدند، جام شراب خود را به سلامتی ما بالا  
بردند. این آخرین تصویری است که من از آن شب به خاطر  
دارم. از آن لحظه تا صبح فردا و بیدار شدن در بسترم هیچ به  
یاد نمی‌آورم.

حکایت من اینجا به پایان می‌رسد. به آشپزخانه می‌روم تا  
شام دخترم را آماده کنم. از ندرت خنده‌هایش می‌توانم حدس  
بزنم که حوصله‌اش سر رفته است. به‌علاوه باید گرسنه باشد.  
دریافتن این‌که این ملاقات به عنصری شگفت آغشته بود  
مدت‌ها طول کشید. در ابتدا این شب شبی دیگر بود گمشده  
لابلای شب‌های پرماجریم در پاریس. به یاد دارم که  
می‌خواستم در طول آن شب‌ها زندگی کنم و زندگی در قاموس  
آنجا یعنی قلقلک مدام تمام حواس پنجگانه، یعنی جستجوی  
خستگی‌ناپذیر راه‌های تازه‌ای برای آفرینش لذت و درد از  
هیچ. اما آن شب در بار اقیانوس، در دیدارم با ناشناسی که  
ساعت‌ها از خودکشی و داروین و آب خوردن چارپایان سخن  
گفت، به‌جز مغزم اندام دیگری قلقلک نشد.



اما با گذشت زمان نکته‌ی عجیبی برملا شد. هر بار که رویداد مهمی در زندگی‌ام رخ می‌داد، هر بار که زندگی در چشمانم یکباره سحرآمیز یا برعکس بی‌ارزش می‌نمود به یاد آن شب می‌افتادم. درست نمی‌دانم چرا. چرا و چگونه خاطره‌ی آن گفتگو توانسته بود پناهگاهی کوچک ولی مستحکم در اعماق روانم بنا کند. نکته‌ی دیگری هم بود. ذره ذره دریافتم چند و چون آن‌چه را که روی داده به درستی به‌خاطر نمی‌آورم. بارها خواسته‌ام که با بازگویی وفادارانه‌ی ماجرا این پناهگاه را مرمت کنم ولی هر بار شکست خورده‌ام. گاهی گمان برده‌ام که شاید تمام آن را به خواب دیده‌ام. شواهد محکمی در تأیید این فرضیه وجود دارد. مهم‌تر از همه، آن‌چه در فاصله‌ی بین مشاهده‌ی سه باده‌گسار جام به‌دست تا بیدار شدنم گذشت، هیچ تصویری در خاطرم نمانده است. بدین‌ترتیب و سرانجام، اکنون، پس از جمع‌آوری پرحوصله‌ی تکه‌پاره‌های جملات شنیده شده، حفره‌ی بزرگ در دیوار معبد بازساخته‌ام باقی مانده است.

یک روز اما، واقعیت گواه معتبری به نزد من فرستاد. دفترچه‌ی کوچکی بود که گاه به گاه با بی‌خیالی در آن نقاشی می‌کردم و یادداشت بر می‌داشتم. ماه‌ها پس از این ماجرا، در ورقی از آن (که بی‌شک در طول آن شب مرموز پر شده بود)، شماره 554-569.5 را دیدم و به یاد شماره تلفن داروین افتادم. بلافاصله به سراغ طبقه‌بندی کتابخانه‌ی کنگره آمریکا رفتم و دنبال معنای این شماره گشتم. آن‌چه به روایت حافظه‌ام در اقیانوس شنیده بودم درست بود.

-پایان-

پاریس 1995  
توکیو 2004